

بسم الله الرحمن الرحيم

گلستان

ویباچ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6965

بل که طاعتش موجب قربت است و بشکرا اندر شش مزید نعمت بر نفس

ست و چون بر می آید شمع ذات پس در هر نفس دو نعمت موجود است

غیب - بیست از دست و زبان که بر آید که عهده شکرش بد آید

لَمْ يَكُنْ لَكَ قَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّاكِرِينَ

ما لایک کم اند بندگان من که شاکر باشند

به عذر بدرگاه خدا آورده و ربه سزاوار خداوندیش به کس نتواند که عیب آید

همه جا رسیده و خوان نعمت بیدیش همه جا کشیده پوده ناموس بندگانش

و طیفه روزی بخطای منکر نبرد - قطعه

خزانه غیب گهر و ترسان طیفه خورشیدی

اگرچه ... تا ابد ...

یہ خوشید و خاک و کار آمد
ناتوانے بکف آری و بقلعت نخوری
نوسہ گشت و سہ ماں جودار
شرط انصاف نہاوشد کہ تو فرمان بری

ما از سر در کائنات و متغیر موجودات و رحمت عالمیاں و مقنون آوینان
شعشعہ طریقہ طریقی گوییم
ما صاحب غنایت امانت گزیده و کرم و سخاوت گزیده
گشتن الدنئی جہنمکالم
حسنات جمیع خصالک صلا و علیہ و آل
کمال خود روش نیر تاریکی نور حال او
نور است جلا نصاب احوال و در نور تہجد پروردگار
ستہ را کرد و چون تو بر تیریاں
چہ پاک از موج بحیرہ اگر کہ باشد موج استیبار

بندگان گنہگار پریشان روزگار دست انا بیت بامید اجابت یدر گنج خدایا
لی درو نظر کند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرما بدارش تبصیر دزاری بخواند بن جانہ
یا مولا یکنی قد اشیی من عبدی و لیکنی الذین یوئ
ایہ فرشتگان من تحقیق گزشتہ کردم از بندہ خود و حال آنکہ نیست کہ ہست او تو ش
بابت کردم و امیدش بر آوردم کہ از بسیاری دعا و گریہ بندہ ہی شرم دارم و بیت
و لطف خداوندگار
گنہ بندہ کرد دست و او شرمسار

یہ جلالتش یہ تقصیر عبادت معترف اند ما عبد ذال حق عباد تلک و و احد فان حلیہ
مبارک نکردیم ترا چنانکہ حق مبادت است
یوب کہ ما عر فناک حق مہر فیک قطعہ
نفسا تم ترا چنانکہ حق فاعترفت
وصف او زمین پر رسد
بیدل از بے نشان چہ گوید باو

نکت گمان معشوقند
بر نیاید نہ کشتگان آواز
حبلاں ستر عجیب مراقبہ سر و پروہ بود و در بحیرہ مکاشفہ متغری شدہ
بمقامت ما ز آمدی کہ از محال گفت از ۲ دستا کہ نہ ہا نہ تہجد کہ امت

و قیاس و گمان و لطمه در هر چه گفته اند و شنبییم و خوانده ایم
 ت و بیابان رسیدم به پنجاه و اول و صفت تو مانده ایم

پادشاه اسلام اتا پاک ابو بکر بن سعد بن زنگی توفیق مرتبه

ی که در افواه عوام افتاده است و معینت بخشش که در سبط زمین رفته
 بدیش که همچو شکر میخورند و رقت منشآتش که همچو کافور می برند بر کمال
 عل متوال که در بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام پادشاهان
 تاک پاک اعظم مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ^{صلی الله علیه و آله}
 از من عتقه و رضیه یعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلین و فروغ
 و ده لاجرم کانت انام خواص و عوام محبت او گرامیده اند و الثانی
 ریاعی

ن سکیں نظرت آثارم از آفتاب مشهور تر است

ما بدین بنده درست هر عیب که سلطان به پسند و هنر است

رحام روزی رسید از دست محبوب به دستم

ملی یا عبیری که از بوسه و لادیز تو مستم

ناچیز بودم ولیکن مدبته با گل شستم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَلَوْلَا تَدَارُكُنَا لَمَا دَمَرْنَا دَارَ الْوَيْلِ مِنَ الْوَيْلِ الْبَاسِ كَذَلِكَ تَنْشَأُ السُّنَّةُ هُوَ حَرْفُهَا
 بچین تندر و نما یا بدقتال نما آنجا تکه بچ اوست
 وَتَحْسُنُ بَنَاتِ الْأَرْضِ مِنْكُمْ الْبُكَارِ أَيْزِ وَتَعَالَى وَتَقْدَسُ بِطَاعَتِهَا كَيْفَ تَشَاءُ حَاكِمَانِ عَادِلِ
 و تقدس بنزه زمین از خونی خست
 و سمیت عالمان عامل تازمان قیامت هو امان سلامت نگه دار و قطع

اقلیم پارس را غم از آسب و بر نیست تا بر سرش بود چو تو ای سایه پندار
 امر و کس نشان مدد و بر بی خاک مانند آستان درت مامن رخص
 برت پارس خاطر بجا بگان و مشک بر ما و بر خداست جهان آسمین خجسته
 یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس چند آنکه خاک را بود و باد را بخت

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سداچه
 بالباس آب دیده میسستم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم - قدوی
 هر دم از عمر میرود نفی چون نگه می کشم نه اندیشه
 ای که سنجباه رفت در خواب بے گزاین پنج روز و یاب
 خجل آن کس که رفت و کار ساخت کوس رحلت زود و باز نشت
 خواب نوشین با مد او حیل باز دار و پیاده راز سبیل
 هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بد گیر بے پروا خت
 وان و گر نخت بچنین هو بے این عمارت بستر بے در کس
 یار ناپا کنار و دست مدار دوستی را نشاید این غدار
 ماده عیش آدمی شکم است تا به تیغ میسر و دپه غم ست
 گر بے بند و چنانکه نکشاید گرد دل از غم بری کند شاید
 و رشاید چنانکه نتوان بست گوشتی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش چند روز سے بود با هم خوش
 گر یکے زیر چار شد غالب جان شیریں بر آید از قالب
 لاجرم مرده عارف کامل تنبہ بر حیات دنیا دل
 نیک و بد چون ہی بسیار مرد خشک آنکس که گوی نیکی بُرد
 برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیار و ز پس ز پیش فرست
 عمر برفت و آفتاب تیز اندکے ماند و صاحب غم هنوز
 ای تیر دست رفته و ر بار ترسمت پر سیاوری دستار
 هر که بسز روع خود خور و بخورد وقت فرشت خوشش باید چید
 پند سفیدی بگوشش دل نشود ره چنین است سر دباش و برد
 بعد از تامل این مصیحت آن دیدم که در نشین عزت نشینم و دامن صحبت فرستم
 و دست بر آغوش پریشان بشویم و من بعد پریشان گویم - پلیمت
 زبان بریده بکنج نشسته صم و کیم به از کسی که نه باشد زبانش اندر کیم
 تا یکے از دوستان که در کجاوه بنشین من بود و در حجبہ جلس بر هم قدم اندر
 و آمد چند آنکه نشاط ملاعبت کرد و بیا ما ملاعبت گشت و جواش گفت و مسما از آنو
 بعد برنگزفتم رنجیده لکه کرد و گفت قطعه
 کثرت که امکان گفتار هست بگو اسک بر اور باطن و خوشی
 که فسر و اچو پیک اجل و رسد بحکم ضرورت زبان و کشتی
 کس از متعاقباتش چرب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جرم
 که بقیت عمر متکلف نشیند و خاموشی گزیند تو نبی اگر توانی سب خویش گیر و بمانت
 پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت متدیم که دم بر نیارم و دستم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته
 بیاد دالوت و طریق معروف که از رون دل و دستان اجل است و کفارت این

مل خلاف راه صواب است و عکس را سه اولی الالباب ذو الفقار علی و زنیام
زبان سدی در کام - ^{قطعه}

زبان و روان سر و مند چیت کسید و گنج صاحب سهر
چو در بسته باشد چه داند کس ^{قطعه} که جوهر سر و ش است یا پیلور
اگر چه پیش سر و مند خامشی است بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
و همیشه طیره عقلنت هم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمات او در کشیدن قوت نداشتیم در و نه از محاورات بگردانیدن
مروت نداشتیم که یار موافق بود و محب صاوق ^{چیت}
چو جنگ آوری با کسی بر سینه که از دس گزیرت بود یا گیر
بحکم ضرورت سخن گفتم و قفج کنایان بیرون رستم در فصل به عیقه صولت بردارمیده
بود و آوان دولت و در سیده - ^{قطعه}

اول اردی بهشت ماه جلاله بلبل گوینده بر سنا بر قضا بان
بر گل سیخ از غم افتاده لاله بهجوعه بر غلار شا به غضبان
شب راه بوستان بایک از دوستان اتفاق بیت افتاده معنی خوش و حرم
و درختان دلکش در هم گفته که خرویه مینا بر خاکش رخساره و عقد ثریا ز تاش آویخته
^{قطعه} سَاقِ وَصْفِ مَاءِ حَرِّ هَا سَلَسَا
دَوَّ حَتَّى طَلَبَ هَا مَوْرُونَ
بالحی که آب نرسد جاری و خست عین که آواز جانوران و موزون
آن پُر از لاله های رخسار رنگ وین پُر از میوه های گوناگون
بادر سایه درختانش گستر ایند فرشش بوقلمون

یا هادان که خاطر باز آمدن بر راس نشستن غالب آمد و پیش داسه گل و ریجان
و سنبل ضمیران مندا هم آورده و آهنگ رجم کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دا
بقای و عهد گلستان را و فاس نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نباید و لبثگی را شاید

گل بہین روز پنج و شش باشد وین گلستان ہمیشہ خوش باشد
 مالیکہ من این حکایت بگفتم دامن گل بر نیت و در دامنم آو نیت اَللّٰہُمَّ اِذَا مَلَکَ وَفَلَاحُ
 فصل دومان روز اتفاق بیاض افتاد و حسن معاشرت و اداب محاورت و زیبا
 کہ متکلمان را بکار آید و مسترسلان را بلاغت افزاید فی الجملہ منور از گلستان بقیتہ
 مانده بود کہ کتاب گلستان تمام شد وَاللّٰہُ اَعْلَمُ مَا اَحْكَمُ بِالْاَصْوَابِ -
 و خدا بہتر و خوب تر میداند آنکہ راست آید

فکر بادشاہ مزادہ جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نو القادر

وتمام انکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پر لطف
پروردگار و روز زمان و کف امان المومنین من السماء المنصور علی الأعداء
عصبة الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة خال الانام مخبر اسلام سعد
اتاک الاعظم شهنشاہ المعظم مالک القاب الامم مؤلف الملک العرب
والبحر سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان کرناش خلف الدین البکر بن نصر محمد
ترکی اداع الله اقبالهما وصاعف حلاهما وجعل الی کل خير ما لهما
بکر شمه لطف خداوندی مدامه فراید - قطعه

اگر اتفاقات خداوندیش بسیاراید
امید هست که روزی ملال و نکند
علی الخصوص که دیباچه پیاویش

نخار حسانه چینی و نقش انگشست
ازین جن که کلاهستان عباسی و انگیت
بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیت

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطلال القمصره

و یک عمر دس فکر من از اینجا لے سر بر نیار دو و دیده یاس از پشت پاسه خجالت
 پرندار دو و در زمره صاحب نظران متجلی نشو و مگر آنکه که متجلی گرد و بر زیر قبول امیر کبیر عالم
 عادل مظهر و منصور ظمیر سر سلطنت و شیر تدبیر مملکت کف الفخر اطلال و العنبر یا
 مربی الفضل صاحب الاتقیاء افتخار آل فارس بنین الملک ملک الخواص بارکب فخر الدوله
 والدین غیاث الاسلام و السلمین عمده الملوک و السلاطین ابی بکر بن ابی نصر
 اطلال القمصره و اجل قدره و شمع صدره و ضاعت اجرتی که سدید اکار آفاق

است و مجموع مکام اخلاق و هیئت

هر که در سایه عنایت اوست و گنیش طاعتت و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و خواشی خدمتت مبین است اگر واداسه بر خیز از ان تهاول
 و تحاصل رو دارند در معرض خطاب آیند و محل عتاب مگر بران طایفه و دیشان
 که فکر خدمتت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعا و خیر واداسه چنین خدمتت در
 حد غیبت ادلی ترست که در حضور آن تبضع نزد کسیت و این از تحلف و در با جابت
 معترون با و قطع

پشت و رتای فلک راست شد از نرے	تا چو تو مندر نذر او مادر ایام را ۷۲
حکمت محض است که لطف جهان آنسین	خاص کنند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نگو نام زبیت	کز عقیش ذکر خمیر زنده کند نام را
وصف ترا که گفتند و ننگند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست و سه دلارام را

و کز تقصیر خدمت موجب اغتیار عزالت

تقصیر و تقاعذ بیکه در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میسر و و بنا بر آنست که کمالی
از حکماء هند وستان در فضایل بزرگوار سخن میگویند بآفریننده من پیش ندانستند که
در سخن گفتن بطیست یعنی در تک بسیار همبکند و سخن را بسبب نظر بیاید و تانوس
تقدیر سخنی کند بزرگوار بشنید و گفت ابرایش کرد که حکیم بزرگوار پیشانی خورون که چنانستم

نظم

خندان پرورنده پسر کن	بیشد اندک گوید سخن
مزن بے تامل بگفتار دهم	نکو گوی که زیر گوی چه غم
بیشد پیش و آنکه بر آفرین	و زبان پیش پس کن که گویند پس
بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو بهر گوی که گویند دواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل ولست و مرکز علمای
متمم اگر در ریاست سخن و سپری کنم شوشی کرده باشم و بضاعت مرزجات بجزرت عبودیت
آورده و شهباز بازار جوهریان جوی نیار و چراغ پیش آفتاب پر تو سه تار و منازعه
بلند برو این کوه الوند پست نماید. قشوی

هر که گردن بدعوئے افرازد	خویش را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده	کس نیاید بنگ افتاده
اول اندیش و آنکه گفتار	پای پیش آمدست و پس دیوار
نخل بسندم و لے در بیتان	شاویم من و لے در کشتان
اقیان را گفت حکمت از که	آموختی گفت از نابینایان که تا جاسی نمیدانند
قدیم انحر و وجه قبلی الو لوج	مصحح مردیت بیازماسی و انگزن کن
مقدم کن بر آمدن پیش در آمدن	

قطعه

گرچه شاطر بود در دین جنگ / چه زنده پیش باز و دین جنگ
 گرچه شیر است در گرفتن بهشت / لیک بوش است در مصاف جنگ
 ایما با اعتماد است اخلاق بزرگان که چشم از غواص زیر پستان پیر شدند و در افتاد
 جرایم کستان نکوشند کلمه چن بطریق اختصار از لوازم و امثال و شعرو حکایات
 و سیر ملوک ماضی رحیم الله درین کتاب روح گردیم و برین از جمیع گرامنایه برویج
 موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق م قطعه

بماند ساس این نظم و ترتیب / در بام زده خاک افتاده چای
 غرض نقشه ست کنایا و ماند / که هستی را نمی بینم بقای
 مگر صاحب دله روزی بر حمت / کند در کار درویشان و عای
 امان نظم و ترتیب کتاب و تزیین ابواب ایجا بخن را صلیت و دیدن آمیزین
 روضه غنا و حدیقه غلبه را چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر
 آمد تا بلالت بنجامد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب
 باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
 در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم
 در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت ثنوی
 دوران مدت که مارا وقت خوش بود / ز هجرت کشش صد و پنجاه و شش بود
 مراد ما نصیحت بود و گفتیم ۷۷ / حواله با خدا کردیم و نسیم

باب اول

حکایت اول بادشاهے راشنیدم کہ بختیگر ہیرے اشارت کرد و بیچارہ در حالت نودید
ملک را دشنام داد و ن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید ہر چہ در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماز گریز دست بگیر و سر شمشیر تیز
اذا یسین الانسان طال لسانه کسبوا مغلوب یصول علی الکلبیا
ملک را سپید کہ چہ میگوید یکے از وزیراے نیک محضر گفت ای خداوند ہمہ یوید

و الکما ظمین الغیظ و العافین علی الکما ملک راجعت آمد و از سر خون او در گذشت
وزیر دیگر کہ خند او بود گفت انباشے جنس ہمارا نشاناید و حضرت بادشاہان جنہ برستی سخن گفتن
این ملک را دشنام داد و فاسق گفت ملک روے ازین سخن در ہم کشید و گفت آن دروغ
کہ و سے گفت پسندیدہ تر آمد ازین راست کہ تو گفتی کہ روے آن در مصلحت بود و بناسے
این بوجہش و خیانتے و منہ و مندان گفتہ اند دروغ مصلحت آمیزہ از راستی فتنہ انگیز فرود
ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید حیف باشد کہ بجز ملک گوید

لطیفہ برباط ایوان فریدون نوشته بود

جهان اسے برادر نہاند کس دل اندر جهان آفرین بند و بہت
بکن تکیہ بر ملک دنیا و نیشیت کہ بسیار کس چون تو پرورد و گشت
چو آہنگ رفتن کند جان پاک چہ بر تخت مردن چہ بر سر و سے خاک

حکایت ۲ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بنوا سب دید کہ جملہ وجود او بختی
بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ چہ چنان در خیمت خانہ ہمگیر دید و نظر میکرد ہر سائر حکما از تادیل ان فروماند
مگر درویشے کہ بجای آورد و گفت ہنوز مکران ست کہ ملکش باد گران است قطعہ

بس نامور بزر زمین دفن کردہ اند کز پتیش بر و سے زمین بر نشان نماد
آن پیر لاشہ را کہ سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد و کز و استخوان نماد
نزدہ است نام فرخ نوشیر و ان نجیر گر چہ بسے گذشت کہ نوشیر و ان نماد

خبر کن ای طمان و غنیمت شمارم زان پیشتر که با آنکس برادر طمان نشاء
 حکایت است مگر او را شنیدیم که کوتا بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خور و
 باز سر پیکار است و استقامت و روی نظر میکرد و پسر لقا است و استقامت بجای آورد
 و گفت ای پیکارگاه غنیمت و مندر بر که ناوان بلند و خور و پسر لقا است و استقامت بجای آورد

أَلَمْ يَأْتِ الْفِيلَ حَيْفَةَ نَهْشٍ
 أَلَمْ يَأْتِ الْفِيلَ حَيْفَةَ نَهْشٍ
 أَلَمْ يَأْتِ الْفِيلَ حَيْفَةَ نَهْشٍ
 آن شنیدی که لاقه و انا قطعه گفت روزی پایله فیه

اسب تازی اگر ضعیف بود
 به چنان از طولی خبر
 پدید آمد و ارکان دولت پدید آمد و برادران چنان برنجیدند و با عی
 تمام و سخن تکلفه باشد
 عیب و هنرش نهفته باشد
 همیشه گمان میر نهالیت
 شناید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران ترب و غنیمت صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی و دم
 آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که میدان و آس آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من بهشم که روز جنگ بیستی شستن
 آن نم کاند میان خاک و خون بینی
 کانه جنگ آورد خون خویش بازی میکند
 روز میدان و آنکه بگریز و خون بشکست
 این گفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند مردان کار را بکشت چون پش پدر آمد زمین خدشت بویید و گفت
 اسب که شخصی منت حقیر نمود

اسب لاقه میان بکار آید
 روز میدان نه گاو پروای
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایشان اندک و جماعتی آنکس که بزرگ و بلند و خور
 و گفت اسب مردان بکوشید تا جامه زمان بهوشید و برادران را بکشتن او تنور زیاده گشت
 و بیکار عله کرد و شنیدیم که بعد از آن روز بر دشمن غنیمت یافتند و پسر و چشم را بوسیدند

در کنار گرفت و هر روز نظر پیش کرد تا ولید خوش کرد و برادران حسد بردند و هر دو طعاش
کردند و خواهرش از غم شد بدید و در یک بریم زد پس دریافت دست از طعام باز کشید.
و گشت محالست که هنرمندان بسیر نزد و به هنر ان چاب ایشان بگیرد شد شخص

کس نیاید بر سر ساینه بوم و در همان از جهان شود و مردم
پیدا از این حال آگهی دادند و برادرانش را بخواند و گوشتال بواجب و او پس هر یک را از اطراف
بلا و حسنه مرعی بچین کرد و تافتند و در وقت و زنان بر خاست که ده درویش در گلیله
نخسند و و یاد شاه و را قلیله بکنند قطعه

نیم ناله گر خور و مرد خدا بذل درویشان کند نیمه دیگر
ملک اقلیم بگیرد یاد شاه و پیمان در خند اقلیم دیگر
حکایت هم طالع و زندان عرب بر سر کوچه است بود و منفذ کاروان محبت
در بیت بلدان از مکاند ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب حکم آنکه ملاذی منبع از قله
کوهی گرفت بودند و نجا و ما وای خود کرده مدیران ملک آن طرف دروغ حضرت ایشان
مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین لیس روزگار بیاورست نماید مقاومت منتخ کرده و یا

در خسته که اکنون گرفتار است به نیردی شش بر باد زحمت
و گویان روزگار سپید بگردشش از ج برنگی
سر جنبه شاید گشتن بمیل چو پر شد شاید گشتن بمیل
سخن برین مقرر شد که یکم تحس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که
بر سر قوسه رنده بود و مقام خالی مانده است چند مردان واقع دیده جنگ از موده را
بفرستادند و در شب جبل بنیان شدند و شبگاه که در وان باز آمدند سمن کرده
و غارت آموده سلاح از تن بکشادند و درخت عینیت نهادند و خشن و شسته که بهر ایشان نشسته
آورد و خواستند و چون آنکه پاست از شب و گذشت شب

دیدیم بیه که آب سر شپه خور چون پیشتر آید شتر و بار ببرد
فی الجمله پس را بناد و نعمت بر آوردند و استاد او ب را تبریت و نصب کرد و تا من خط
و رد جواب داد و اب خدمت ملوکش در آموختند و در فلسفه بگمانان پسند آمد باری وزیر
از شمال او در حضرت سلطان شمس می گفت که تربیت عاقلان در و اثر کرده است و جل
قدیم از جلالت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیست

عاقبت گرگ نازده گرگ شود و گر چپه با آدمی بزرگ شود و

ساله دو برین برآمد طایفه او بایش محبت در و پیوستند و عقیده را فقت بستند
تا وقت فرصت وزیر را و هر دو لپش را بکشت و نعمت بقیاس برداشت و در غار
زدان انجام پذیر داشت و ماضی شد ملک و مت تحسین بدان گرفت و گفت قطعه
شمس نیک ناهن بد چون کند کس تا کس بتربیت نشود اے حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست و ریاض لاله روید و در شوره بوم خسل
قطعه

زمن مشوره سنبلی بر نیارد در تخم عمل ضایع مسگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجا س نیک مردان
حکایت نسر بنک زاده را دیدم بر سر در غلش که عقل و کیاست فهم و فراست
زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا فرد
بالای سرش ز بهوش میندی می تافت ستاره لبندی
فی الجمله تقبیل نظر سلطان آمد که حال صورت و حسنی داشت و خردستان گفته اند
زنگری به بهرست نهال بزرگی تقبیل نهال انبای جنس او بر نصب او حسد برورند
و چنانست منتم که در دور کشن او سعی بیفایده نمودند
و دشمن چپه کند چپه با بان باشد و

ملک پرسید که موجب خشم ایشان در حق تو چیست گفت و رسایه دولت خداوندی
وامم بلکه همگنان را راضی کردم مگر خود آن که راضی نمی شود الا خبر و ال نعمت من و دولت
و اقبال خداوندی باقی باد - **قطعه**

توانم اینک نیل از رم اندرون کنی حسود را چپ کنم کوزه خود بر سر دست
به نیز تباری به اسب حسود کنی رنجیست که از مشقت او جز بزرگ نتوان بست

قطعه

شود نخبگان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جباه
گر نیند بر روز سپهر چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم خیال بگو بست که آفتاب سیاه
حکایت ۱ - یک روز از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت و از کرد
بود و چو ر و اذیت آغاز تا بجای که ملک از مکاره فحاش بجهان پرستند و از کبریت جوش
راه غربت گرفته چون رعیت کم شد از انفع ولایت نقصان پذیرفت و خزین
تهی مانده و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه**

هر که فتنه پارس رود و حیبت خواهد گو و ایام سلامت به جو اندوی گوش
بنده حلقه بگوشش از نوازی برود لطف کن لطف که بیگانه نشود حلقه بگوش

باری و مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند و زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که این جوان دانستن که فریدون گنج و ملک و چشم داشت چگونه
مملکت برومقر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقه بر تو تعصب گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاه یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقه موجب پادشاهیت تو خلق
را براسه چه برایشان میکنی مگر سر پادشاه که درون نداری - **قصه**

همان که لشکر بجهان پروری که سلطان را بشکستند هر روز

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت بادشاه را کرم
باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش این نشینند و ترا این هر دو نیست گفتنوی

نه کند چو پیشه سلطان که نیناید ز گرگ چوپانی

بادشاه به که طرح ظلم افکند پاسبان دیوار ملک خویش بکنند

ملک را پسند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روئے از بنفش در هم کشید و بنزدان
فرستاد و پس بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنار عمت برخواستند و بمقتل دست لشکر
آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تپادل این بجان رسیده بودند و
پردیشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این پدر رقت و

ایات

بر آنان مقرر شد

پادشاه کور و ادا و ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آوردست

بار رعیت صلح کن و ز جنگ خشم امین نشین زانکه شاهنشاه عساول را رعیت لشکر است

فرد

عزم زبردستان بخور زینهار بستر س از بر دستی روزگار

حکایت پادشاه با غلامی عجبی در کشتی نشست و غلام دیگر دریابان دیده بود و
محنت کشتی نیاز موده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش از متعص بود
که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بند و چاره ندانستند حکیم در آن کشتی بود ملک را
گفت اگر فرمان دهی من او را بطریق خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد
لصنه مودتا غلام را بدریابانداختند چند نوبت غوطه خورد و از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی
آوردند و دوست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشت نشست و قرار یافت ملک را
عجب آمد بر سید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و دست در
سلامت کشتی ندانسته و بچنین قدر عافیت کس و اندک بمصیبت گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترانان جوین خوش نماید معشوق منت آنکه به نزد یک تو نشست
 حوران بستی را دوزخ بود اعصاب از دوزخیان پرس که عرافت بستی
 فرق ست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در
 حکایت ۸- یک از ملوک عجم رنجور بود و در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سوار
 از در آسد و بشارت داد که فلان قلع را بدولت خداوند بکشادیم و دشمنان انسیر آمدند
 و سپاه و رعیت آنظر بگلگی مطیع من مان گشتند ملک نفس سر بر آورد و گفت این مژده
 مرانیت دشمنانم راست یعنی و از انان مملکت قطعه

درین امید بسر شد و درین عمر عزیز که آنچس و در دلم است از دم من از آید
 امید بسته بآمد و من چه مانده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید
 قطعه

کوس رطت بکوفت دست اجل ای دو چشم و دایه بکنید
 ای کف دست ساعد و بازو همه تو دین یکا بگر بکنید ۷۷
 بر من اوفتاده دشمن کام آید ای دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بنا دانه من نکر دم شما حذر بکنید
 حکایت ۹- هر مزار گفته اند از وزیران پیر چپ خطا دیدی که بنده من مودی گفت
 گناه من معلوم نکر دم ولیکن یقین دانستم که محاسبت من و ردل ایشان بیکد است و بر عهد
 حسن اعمتاد کلی ندارد برسم که از بیم گزند خویش آمنگ باک من گند پس قول حکما
 را کار بستم که گفته اند
 قطعه

از ان کس تو ترسد ترس است حکیم و گر با چو صد براسه جنگ
 از ان مار بر پاه را می زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی کہ چون گر بہ عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پتنگ
 حکایت ابوالین تربت یحییٰ بن خیر علیہ السلام معکف بودم در جامع و شوق کہ یکے از
 ملوک عرب کہ بہیہ انصاف نے منسوب بود و ز آہ و نواز و دعا کرد و حاجت خواست قرف
 درویش غنی بندہ این خاک درند و انا کہ غنی تر نہ مستاج تر نہ ۷
 انکسار مرا گفت از آن جا کہ بہت درویشانت و صدق معاملہ ایشان خاطر ہے ہمراہ من کنید کہ
 از دشمنی منیب اندیش نام کہ گفتش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت بینی

نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجہ مسکین ناتوان شکست
 ترسد آنکہ بر افتادگان بخشاید کہ گرز پابے ز آید کش نگیر دست
 ہر آنکہ تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت و ماغ بیدہ نچست و خیال باطل بست
 ز گوش ہنپ برون آرد و اخلاق بدہ و گر قومی نہ ہی و اور روز دادی ہست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یک دیگرند کہ در آفرینش ز یک جو ہرند
 چو عضوے بدر آو در روزگار و گر عضو ہا را نہ اند ترار
 تو کہ ز محنت دیگران بے غم نشاید کہ نامت نہند آدمی
 حکایت ۱۱۔ درویشے مستجاب لدعوة در بندہ پدید آمد حجاج پوسن را خبر کردند
 بخواندش و گفت دعای خیر سے بر من کن گفت خدا یا بانش بتان گفت از ہر خدا این چہ
 دعاست گفت این دعا سے خیرست ترا و جملہ مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زبردست آزار گرم تا کہ بساند این بازار
 بچہ کار آیدت جہان داری مرونت یہ کہ مردم آزاری
 حکایت ۱۲۔ یکے از ملوک بے انصاف پارسا سے را پرسید کہ کدام عبادت فاضلتر

گفت ترا خواب نیده و ز تاداران یک نفس خلق را نیازاری - قطعه

 و آنکه خوابش سبب از بیداریست آن چنان بزرنگانی مرده به
 حکایت ۱۲۰ - بیکه از ملوک شنیدم که شب در عشرت رو کرده بود و در پایان سستی میگفت بیت
 ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیش و از کس غم نیست
 درویشی بر سینه بسر بارون نفعه بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو و عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
 ملک را خوش آمد صدهزار وینار از روین بیرون کرد و گفت دامن بداری ویش
 گفت دامن از کیا آرم که جاسه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و
 خلعتی بران مزید کرد و ویش در ویش فرستاد و ویش آن نقد و جنس را باندک مدت
 بخرید و پریشان کرد و باز آمد بیت

مهر و رکعت آزادگان بگیرد مال ز صبر در دل عاشق نه آب در غریب
 در حالتیکه ملک را پر و اسه او نمود حال نگفتند بهم برآمد و روی از و در هم کشید و از اینجا گفت
 اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب بهت
 ایشان بمخطات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از و عام عوام نمکنند - ششوی
 حراشش بود نعمت بادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
 مجال سخن تا عوینی از پیش به پیوده گفتن بهر قدر خویش

گفت این گدا که شایخ ختم میندرا که چندین نعمت بچندین مدت بر انداخت برانید
 که خزینة بیت المال لقبه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت

ایله کور و روشن شمع کافوری شد زودینی کش شب روغن نباشد در چراغ
 یکے از و ز راسه ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفایت تباریق

مهر و از نماند و لطفه اسراف نکنند اما آنچه مهر مودی از زهر و منع مناسب از باب
 همت نیست یکی را ملطفت امید و اگر گردانیدن و باز به نو میدی خسته گردن

نظم

بروے خود و طبع باز نتوان کرد چو بار شد بدشتی فد از نتوان کرد

قطعه

کس نه بیند که کشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آینه
 بر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آینه
 حکایت ۴۱ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت مستی کردی و لشکر سختی
 داشتی لا برزم دشمنی صعب روسته نمود همه پشت بدادند دشمنی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن برین

چه مردی کند در صف کارزار که دشمنی تری باشد و کارزار
 یکی را از آنان که غن در گردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دوست و بی سپاه
 و سغله و ناحق شناس که باندک تغییر حال از محذورم قدیم برگرد و حق نعمت سالیان
 در نورد و گفت اگر بگویم معذور داری شاید که اسپم یه جو بود و نمذ نیم بگو و سلطان که
 بر سپاهی بخیلی کند با او بر جوانمردی نتوان کرد و فرد

ز ریده مرد سپاهی را تا سر بند و اگرش زرندهی سر بند در عالم
 حکایت ۵۱ یکی از وزرا معزول شده بجلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان
 در روی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست او ملک بار دیگر با اول خوش کرد و عمل فرمود
 قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشینند دندان سگ و زبان مردم بستند

کجا عمت بریدند و قلم بکشند و دست و زبان حرفگیران راستند

ملک گفت هر آینه ما را خرومندی کافی باید که تدریس ملک را بشاید گفت نشان بخرد
کافی است که بچین کارها تن در ندهد فرو

همای پیر مرغان ازان شرف دارد که استخوان خور و جانور نیاز دارد

حکایت ۱۶ - سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر خیزد و چه اختیار افتاد گفت تا فضا

صیدش منجورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که نخل

حاتیش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چسب از یک تر نیایی تا بجایه فاضالت

در آرد و از بندگان مخلصت شمار و گفت از لطیش و سه همچنان امین نیستم فرو

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یک دم و زو افتد سپوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان برادر بیاید و باشد که برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان

پُر خند باید بودن که وقتی بنامی بر نخند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت

بسیار هنرند بیان ست و عیب حکیمان فرو

تو بر سر قد ز خویش تن باش و دستار بازی و ظرافت بند بیان بگذار

حکایت ۱۷ - یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفایت اندک

دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بار بار دلم آمد که با قلمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت

که زندگانی کنم کس را بر نیک و بد من اطلاع نباشد - **میت**

بس گر نه نفقت کس ندانست که کسیت بس جان بلب آمد که برو کس تگرست

باز از شکایت احمد را بر اندیشیم که طبعه در قفسه من بنشیند و سی مراد حق عیال بر عدم

مروت حل کنند و گویند قطعه

به بین آن بی حمایت را که هرگز نخواهد دید روی نیکیختی

که آسانی گزیند خویش را زن و منبر زند بگذار و سختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیز سه دائم اگر بجایه نشانی معین شود

که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم
 عمل پادشاه اسے برادر و طرفدار و امید است و بیم یعنی امیدان و بیم و جان و
 خلاف اسے خردندان باشد بدان امید متعجب این بیم شدن قطعه

کس نیاید بحسنه و رویش که حسد راج زمین و یاغ بدہ
 یا بے تشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش تراغ بستہ
 گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی شنیدہ کہ ہر کہ خیانت
 ورزد و دستش از جانت بلزد و قمر و

راستی موجب رخصتے خداست کس ندیدم کہ گم شد از رہ راست
 حکما گویند کہ چار کس از چار کس بجان رنجند حرامی از سلطان و وزو از پاسبان
 و فاسق از عمن از روپی از محنت آنرا کہ حساب پاکست از محاسبہ چہ پاک
 قطعه

مکن فرخ زوی و غسل اگر خواہی کہ روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
 تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک ز نند جانہ ناپاک گازران بر سنگ
 گفتم نکایت رو با ہے مناسب حال ثمت کہ دیدنش گریزان و پنجولیش بن افغان
 و خیزان کسے گفتش کہ چہ آفت است کہ موجب مخالفت گفتا شنیدم کہ شیر را
 بنوا میگیرند گفت اسے سفید تر ابا شیر چہ مناسبت است و او را با تو چہ مناسبت گفت
 خاموش کہ اگر حسودان بغرض گویند کہ این شیر است و کہ فخر آیم کہ اعم غلیص من
 وارو کہ تا فقیش حال من کنند و تا تریاق از عروق آورده شود مارگزیدہ مژدہ بود
 ترا ہمیں فضل است و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کین اند و مدعیان
 گوشہ نشین اگر انچه سیرت است بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
 آئی بدان حالت کہ امجال مقات باشد پس مصلحت آن بنیم ملک قناعت را راست کنی

و ترک ریاست گوئی - فرو

پدر یا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روستی از حکایت من در هم کشید و سخنان من
را بخش این سخن گرفت که اینچنین عقل و کفایت و فهم و ذرات قول حکما درست آمده گفته
و درستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند
قطعه

دوست مشار که در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دامن گیر دوست دوست و در پریشان حالی دور ماندگی

دیدم که متغیر میشود و بیعت من بغرض غی ششوند نزدیک صاحب دیوان رفتم
بسیار معرفت یک در میان مانده صورت حالش گفتیم و ابلهت و استحقاقش بیان کردم
تا بکار من مختصرش نصب کرد و چند برین برآمد لطف طبعش را بدیدند حسن تدبیر
را به پسندیدند کارش ازان در گذشت و بر تبه و الا ترازان شکن شد همچنان نجم سعادتش
در ترقی بود تا با وج اراوت برسد و مقرب حضرت سلطان و متولی گشت بر سلامت حال

شاه و مان کردم و گفتم فرو

ز کار بسته بیندیش و دل شکسته دار که آب چشمه حیوان درون تارکیت

أَلَا أَيْمَانُكَ أَخُو الْبَلِيَّةِ فَلِلْوَحْشِ الطَّافُ خَفِيَّةٌ

آگاه باشید باید که تامل برادر بلا پس براسی خداست نه بران طغیان پوشیده است

فرو

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخت و لیکن بر شیرین دارو

در آن قربت مرا با طاعت یاران اتفاق سفر قناد چون از زیارت مکه باز آمدم
یکد و منزل استقبال کرد و ظاهر حالش دیدم بر ایشان در سببیت و در ایشان گفتیم چه حالتست
گفت آن چنانکه تو گفتی طاعت حسد بر دند و بخیا نتم منسوب کرد دند و ملک و دامن ملک و گشت

حقیقت آن استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموشش شدند و
صحبت ویرین فراموش کردند - قطعه

نه بینی که پیش خداوند براه تا این کنان دست پر بر نهند
اگر روزگارش دمار دز پائی هم مالش پاس بر نهند
فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج رسید
از بند گرانم خلاص گرد و ملک موروثم خاص گفتم و آن نوبت اشارت من قبولت نیا
که گفتم عل پادشاهان چون سفر در یاست خطرناک و سودمند یا گنج بدگیری یا در طلبم بی

فرد

یا در بند و دوست کند خواه و کنای یا صبح روزنی افش کندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم از این پیش ریش در ویش را بسلامت خراشیدن و نمک بر جزا
باشیدین برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پاس چو در گوشت نیاید پسند مردم
و گره گزندی طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کثر دم
حکایت استی چند از روندگان در صحبت من بود و مظاهر ایشان بصلاح آراسته
و پیک را از بزرگان در حق این طائف حسن ظنی ملیح بود و او را بر سه مین کرده نایک
از ایشان حرکتی که در نه مناسب حال در ایشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان
کاسد خواستم تا بطریقه کفایت یاران متخلص گردانم آهنگ خدش کردم در باغ نمک
و جفا کرد و مندوزش و انتم که لطیفان گفته اند - قطعه

در سیر و وزیر و سلطان را بے وسیلت مگر و پیر امن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن
چند آنکه مسته بان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و با کلام در آوردند

و برتر مقام معین کرد و ناما بتواضع فرو تر نشستم و گفتم - **فرو**
 بگذار که بنده بکیسم تا در صف بندگان نشینم
 گفت الله الله چه جا ہے این سخن است - **فرو**
 گر بر سر و چشم من نشینی بازت بکشم که نازینی
 فی الجمله نشستم و از هر درے سخن پیوستم تا حدیث زلیت یاران در بیان آمد و گفتم
 قطعہ

چو بصرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظیر خوش خوار میدارد
 خداے راست مسلم بزرگواری و سلیم که بصرم بنید و مان برقرار میدارد
 حاکم این سخن را عظیم برپندید و سبب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعده صحنی
 میاوارند و نمونہ آیام تعلیل و فاکند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت به بودیم و بعد جدا
 یخواستیم و گفتم - قطعہ

چو کعب قبلہ حاجت خدا زو یار بعید روند خلق بدیدارش از نیسے فرسنگ
 ترا تحمل امثال ما بسپاید کرد که بچکس نزد بروخت بے برنگ
 حکایت ۱۹ ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بکشاد
 و داد سخاوت بداد و نعمت بدیدارین بر سپاه و رعیت بر تخت - قطعہ

نیا ساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر بهوید
 بزرگے بایدت بچغذگی کن که داناتا نیفشای زوید
 یکے از جلیای بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را بسی اندوخته
 و پراے مصطفیٰ نهاده دست ازین حرکات کوتاہ کن که واقعا در پیش ست و دشمنان
 از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد قطعہ

اگر گنجے کنی بر عساکر میان بخش رسد هر که خداے را بر نبخشد

چراستانی از هر یک جو سیم که گیرد آید ترا هر روز گنجی
 ملک زاده روئے ازین سخن در هم آورد و موافق طبعش نیامد و مرا و از بر فرمودند
 گفت خداوند تعالی مرا ملک این مملکت گردانیده است تا بخورم و بخیشم نه پاسبان که نگه دارم
 بیت

قارون هلاک شد که چل خانه گنج دشت نوشیروان نمرود که نام نلو گذاشت
 حکایت ۴۴ آورده اند که نوشین روان عادل را در شکار گاه صید
 کباب میکردند و نمک نبود غلامی را برداشت و او را نیکو آرد و نوشین روان گفت
 بقیه بتان تارسم نگر و دوده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
 اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده برای مزید کرد تا بدین غایت رسید
 قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیب برآوردند عیلامان او درخت ازین
 بهنج بینه که سلطان ستم روا داد ز نند لشکر یانش هزار مرغ بسیج
 حکایت ۴۵ اما را شنیدیم که خانه رعیت خراب کرده تا خزینة سلطان
 آبادان کنند بخیر از قول علما گفته اند هر که خدای عزوجل را بسیار در تادل خلقه بدست
 آرد خداوند تعالی همه خلق را بر گمارد تا در مار از روزگارش برآورد و قرو
 آتش سوزان نکند پسند آنچه کند و و دل ستند
 سر جمله حیوانات گویند که شیرست و اول جانوران خرد و با اتفاق خربار بر به
 که شیر مردم در

منوی

مکین خراگر چه بے تمیزست چوں بارهی بر دغیزست
 گاوان و سحران بار پر دار هزار مسیان مروم آزار

باز آدمیم بحکایت وزیر عاقل گویند ملک را طریفی از دایم اخلاق او
 بستان معلوم گشت و شکنجه کشید و با نواز عقوبت بکشت قطعه
 حاصل نشود در ضایع سلطان تا ناخاطر بندگان بخوی
 خواهی که خدائے بر تو بخشد با خلق خدائے کن نکوئی
 آورده اند که یکے از ستم دیدگان بر سر او بگذشت در حال تباہ و بیست تامل
 کرد و گفت - قطعه

نه هر که قوت بازو می منصب دارد سلطنت بخورد مال مردمان بگذارد
 توان بخلق فرو بردن استخوان و شیت و لے شکم بدر چون گیسو داند ریت

بیت

نماندستگار بد روزگار بهماند بر و لعنت پا مدار
 حکایت ۲۲ مردم آزارے را حکایت کنند که سنگی بر سر صالچے زد و رویش را
 مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری شتم آمد
 در چاه که دور ویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی
 گفت من غلام و این همان سنگ است که در فلان تالای بر سر من زدی گفت چندین روز گدا
 گما بودی گفت از جا هست اندیش میکردم اکنون که در چاه هست دیدم فرصت غفیت دایم
 مثنوی

نامستگار که بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند ز خست یار
چون نداری ناخن در نه تیز	با بدان آن به کم گیری سستیز
هر که با فلولاد بازو خجسته کرد	ساعده مسکین خود را خسته کرد
باش تا دستش بندد روزگار	پس بجایم دوستان معزش برار

حکایت ۲۳ یکے را از ملوک مرضی مائل بود که عادت ذکر آن ناکردن اولی

طایفه از حکمائے یونان متفق شدند که مرین و روادوائے نیت مگر زهره آدیسے کہ سچینا
 صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن و هتقان سپرے رایا فتند بران صورت که
 حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخوانند و به نعمت بیکان خوشنود گردانند و قاضی
 فتوی داد که خون یکے از رعیت رنجین سلامت نفس پاوشه رار و ابا باشد جلا و تصدیک
 پسر سر سوسے آسمان بر آورد و تیمم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن
 ست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعویے پیش قاضی برسد و او از پادشاه
 خواہند اکنون پدر و مادر بعلت خطام دنیا را بخون در سپردند و قاضی کہستم فتوی
 داد سلطان مصالح خویش اندر ہلاک من می بیند بجز خداے عزوجل پناہ نمی یافم

بیت

پیش کہ بر آوردم ز دست فریاد ہم پیش تو از دست تو میخوام داو
 سلطان بادل ازین سخن ہم مآرد و آب در دیده بگردانید و گفت ہلاک من اولی
 کہ رنجین خون چنین طفلی بیکناہ سر و پیش بوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت
 بے اندازہ بخشید و گویند سدران ہفتہ صحت یافت قطعہ

چنان در سکر این تیمم کہ گفت پیلانے دل و پایے نیل
 وزیر پابت گر بدانی حال مور ہجو حال تبت زیر پایے پیل

حکایت ۳۱ یکے از بندگان عمرو لیث کہ رختہ بود کسان و عقیقش بر رفتند
 و باز آوردند وزیر را بوسے غرضے بود اشارت کہشش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل
 نیارند بندہ سہ پیش عمرو لیث بر زمین نہاد و گفت فرمود

ہر چه رود بر سرم چو تو پندی رویت بندہ چه دعوی کند خداوند راست
 لیکن بموجب آنکہ پروردہ نعمت این خاندانم خواہم کہ در قیامت بخون من گرفتار
 آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنکہ بقصاص او بفرمائی خون من رنجین تابعت

گشته باشی ملک را خنده گرفت در میرا گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند
 به بیان مصلحت آن می بینم که از بس خدا و صدقه گو پر او را آزاد کنی تا مرا نیز در ملک
 نیفتد گناه از من است و قول چنان مستبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
 چو تیر انداختی بروی دشمن چنان دان کاندرا آماجش نشستی
 حکایت ۲۵- ملک تروزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگان را در مود
 حرمت داشتی و در غیبت ملک گفتی اتفاقاً از حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصداق
 فرمود و عقوبت کرد و سه تنه گان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن
 مرتبه در مدت تکبیل آن رفیق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روانداشتندی
 قطعه

صلح بادشمن اگر خواهی هر که ترا در قعایب کند در نظرش تحسین کن
 سخن آخر بدان میگردد مودی را سخنش تلخ نخواهی و جنبش شیرین کن
 آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیه که بر زبان میباند
 آورده اند که یک از ملوک نواحی و خفیه پتیاش فرستاد که ملک آن طرف
 تدر چنان بزرگوارند استند و بیعتی کردند اگر را عزمی فلاں ^{بعضی} احسن الله خلا
 بجانب ما التماس کن در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت
 بیدار او مقتدرند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشه
 در حال جواب محض که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد
 سیکه از مقامان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلاں را که حسین مرموده
 با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک میم برآمد و کشت این خبر فرمود قاصد را برگشتند
 و رسالت بر خواندند بنیشت بود که حسن بن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول

منبر مودند بنده را امکان اجابت آن نیست بچشم آنکه پرورده نعمت این خاندان است
و باندک مایه تغییر خاطرے باولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد. **قمر**
آن را که بجائے شست هر دم کیم عده نشین ارکند بھرے ستم
ملک راسیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردیم که ترا بے جرم و خطا بیا زردم گفت ای خداوند سبده درین حالت مر خداوند را
خطائے غمی بیند بچشم تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکر و سیم رسد پس
بدست تو او لے ترک سوابق نعمت برین بنده داری و ایادوی مت و علما گفته اند۔

مشوی

بگرگزنت رسد ز خلق مسیح که نہ راحت رسد ز خلق نریخ
از خدا داں خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
گم چه تیر از کمان ہی گذرد از کماندار بسیند ابل خسرو
حکایت ۲۴ یکے را از ملوک عرب شنیدم کہ با تعلقان میگفت کہ مرسوم فلان
را چند انکبست مضاعف کنید کہ ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران
بہر و لعب مشغول و در ادائے خدمت متہا و ن صاحبہ لے بشنید فریاد و خسرویش
از نہادش بر آمد پرسیدندش کہ چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاہ خدا تعالی
ہیں مثال دارد۔ **قمر**

دو بادگر آید کہے بخدمت شاہ سوم ہر آسپہ دروے کند بطاعت نگا

قطعه

مہتری در قبول نہرمانت ترک فرمان دلیل نہرمانت
ہر کہ سیامے راستان دارد سیر خدمت ہر آستان دارد
حکایت ۲۵ خالے احکایت کنند کہ ہیزم درویشاں خریدے بچیت و لاکرنا

وادے بطح صاحب دلے برو گذر کرد و گفت بمیت
ماری تو که هر کرا به بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
قطعه

نورست از پیش سیر و دیاما با خداوند غیب دان نرود
زور مندی مکن یرا بل زمین تادعای بر آسمان نرود
حاکم از گفتن او برنجید و روئے از بیعتش در هم کشید بدو حالتفات نکرد تا بنی
آتش مطبخ در انبار مهیندم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر زرش برخاست
گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بدوئے بگذشت دیدش که با یاوران همگفت ندانم کای
آتش باز کجا در سرای من افتاد و گفت از دودول درویناں - قطعه
صد رکن ز دودور و نهائے ریش که ریش درویناں عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دے که آبه جانے بهم بر کند
لطیفه - بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دواز که خلق بر سر ما بر زمین بخوابد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک یا بدستهای دیگر همچنین بخوابد رفت
حکایت ۲۸ - یکے و صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود به صد شخصت بند
فارسه دانستی و هر روز از ان بنوعی گرفتگی مگر گوسته خاطرش با جمال یکے از ناگردان
میل داشت به صد و پنجاه و نه بندش و آموخت مگر یکے بند که در تعلیم آں دفع انداخت
و تاخیر کردی فی الجمله سپرد قوت و صنعت سرآمد و کسے را در زمان او با او امکان بقا و
نبودی تا بعد یکے پیش ملک آں روز کار گرفته بود که استاد را فضیلتی که بر من است از
روئے بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت از و کمتر نیستم و صنعت با او برابرم ملک
این سخن و شور آمدن سرمود تا مصارعت کنند مقله سے تسع ترتیب کردند و ارکان دولت

واعیان حضرت وز در آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیلست
 در آمد بعد متع که اگر کوه رویین بود ز جابر گشت استاد دانست که جوان
 یقوت از دیر ترست بدان بند غریب که ادب و بی پنهان داشته بود با و سه
 در آویخت پسر دفع آن بدانست و بهم پیر آمد استاد از زمینش بدو دست
 یالای بنزیر و دو هر زمین زو و یو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را غلعت
 و ثمت داد آن پس پسر را ز جرفه مود و مامت کرد که با پرورنده و خویش
 دعوی مقامت کردی و پسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور
 آوردی بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود همه عمر
 از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر
 چنین روزی نگمیداشتم که زیر گان گفت اند دوست را چندان
 قوت بده که اگر دشمنی کند تو اند شنیده که چه گفت آنکه از بهر ورده
 خویش جفا دیند -

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم یا گر کس درین زمانه نکرد
 کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد
 حکایت در ویست بحسب دگر گوشتی و سخن نشسته بود بادشاهی
 بروی بگذشت در ویست از اینجا که فراغ ملک قناعت ست بدو
 انتقامت نکرد سلطان از اینجا که سلطوت سلطنت ست بر خجید
 و گفت این طایفه خسته بودشان امثال بهائم اند و ابلهیت و
 آدمیت ندارند و بر نه و گیش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین
 بر تو گذر کرد و خسته نکردی و شرائط ادب بجای آوردی گفت سلطان را بگوی

تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع بیعت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از برپاس
در عیست از بر طاعت ملوک قطع

باو شده پاسبان در ویش است
گر چه پادشاهش بفر دولت اوست
گو سپند از بر اسے چوپان نیست
بلکه چوپان بر اسے خدمت اوست
قطعه کی امروز کامران بینی
دیگرے رادل از مجاہدہ ریش
روز کی چند باشش تا بخورو
خاک انفر سر خیال اندیش
فرق شاہی و بندگی بر خاست
چو قضاے نبشتہ آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
نشاں تو انگر از در ویش
ملک را گفتن در ویش استوار آمد گفت از من تنگے بکن گفت آن بھی خواہم
کہ دیگر بارہ ز حمت من نہی گفت مرا نہ دہ گفت

پیت

در باب کنون کہ نسبت بہت بدست
کین دولت و ملک میرود و دست بدست
حکایت - یکے از روز را پیش ذوالنون مصری رفت و بہت خواست کہ در ذوالنون
بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امید دارد از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خداے عزوجل را چنین پرستیدم کہ تو سلطان را از جملہ
صدیقان بودی - قطع

گر نہ امید و بیم و راحت و رنج
پای در ویش بر فلک بودے
گر وزیر از خدا ترسیدے
بہچنان کہ ملک ملک بودے
حکایت - پادشاہ یکے کشش بیگناہا شارت کرد و گفت اے ملک موجب
بخشے کہ ترا بہت آزار خود مجوی کہ این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزرگان بر تو
جاوید بماند قطع

دوران بقا چو باد صحرای بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبای گذشت

پنداشت سگ را که جفا بر ما کرد در گریه او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از بر خون او بر خاست

حکایت ۳۲ - وزیر را به نوین روان نموده اوصاف حکمت اندیش میگرداند و پسر

از ایشان در گور را می بیند و نداند ملک همچنان تلمیذ اندیشه کرده و بر چهره راز را ملک اختیار کند

وزیر این در نهانش گفتند رای ملک را چه عزت دیدی بر بکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه

انجام کار معلوم نیست و رای بملکان در شیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت

رای ملک ولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بخلت متابعت از متابعت امین باشم که گفته اند

بشنوی

خلاف رای سلطان رای جبت بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این بیاید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت ۳۳ - شادمانگی و یافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر رآید و چنان

منمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برود دعوی کرد که وی گفته است بختش او را کدام

کرد و نو از شش بیکران فرمود تا یکی از زمامی حضرت پادشاه که در آن سال از سفر ریا آمده بود

گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگر گفت من او را شام

و پدرش نظراتی بود در ملاطبه دانستند که تشریف نیست و شعرش را در دیوان التوحیدی یافتند

ملک فرمود تا بر تنه او نفی بکنند تا چندین دروغ در هم چو آگفت گفت ای خداوند که زمین

سخنه مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بر عقوبت که خواهی من و او را آنم

گفت آن چیست گفت قطعه

غریب گریه است پیش آورد دو پیمان آبت و یک چمچه دوغ

اگر راست می خواهی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه

ماحول دوست بنیاد اور تبدیلی و تبدیلی اور اکیس کنندہ

حکایت ۳۴ - یکے از پسران بادون رشیدیش پدر آید ششم کو و ده که افران

دشنام ماور واد و اہل و ان الرشد ارکان دولت را گفت جزای خبیث کسی چه باشد یکے اشارت کشیدن

و یکدیگر زبان بریدین و دیگر بمصارت نقی مارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی

تو نیز شش ششام و ده چند آنکه از حد در گذرد پس آنکه ظلم از طرف تو باشد و مدعی از قبیل خصم و قتل

نزد دست آن بزرگ خردمند که با پیل و مان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۵۔ پلاٹیف بزرگان کبھی غصہ بود منہ و مشہور پے مافوق شدہ و پرادر

گروہ دین کے اقتدا و زندگی اور بزرگانِ گنہت ملاح را کہ گیر این مرد و از ان کہ سبر کیچے پنجاه و نیارت بدیم ملاح

در آب رفت تا یکی را بر پا نید آن دیگر ملاک شد نفتم بقیت عمرش خنده بود ازین سبب

در گرفتن او تا خیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاحظه ننمودید و گفت اینچه تو گفتی یقین است

سید نے لیکر چیت کھنم آن چیت گفت میل خاطر من بر ہانیدن این یکے بیشتر بود کہ وقتے

در بیان آمده بود هم بر پشت نشانده از دست آن دگر تازیانه خورد و بودم

وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَنْ جَاءَ مِنْكُمْ بِمِثْقَلِ ذَرَّةٍ مِنْ خَيْرٍ يَأْتِكُمْ بِهِ بِأَعْيُنِنَا ذُكُرًا

ماتوانی درون کس مخراش
کانه دین راه خار با باشد

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

۱۴۰۲ - دیرمیرا دیپے خدمت سلطان کریم و دیگر کسب کاری

در فصل بیست و نهم در بیان از چنانچه خدمت نامی بنا از مستحقان ذکر کرد

بھی ملت کو چھکارا کرتی تھیں تاہم ملت خدمت رشتہ کی بنیادی اور روشن مثال

بسم الله الرحمن الرحيم

بیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر باز دست بر سینہ پیش امیر
قطعه

عمر گرامیہ درین صفت نشد تاجہ خورم صیبت و چہ پوشم شتا
انے شک خیرہ بنایہ یار تا نکاتی پشت بخدمت دو تا
حکایت کسے مژدہ پیش نوشین روان عادل برد و گفت شنیدم
فلان دشمن ترا خدا سے تعالیٰ برداشت گفت پیچ شنیدی کہ مرا بگذاشت

فرد

اگر بہر عذو جاے شادمانی نیست کہ زندگانی نماند جزا و دانی نیست
حکایت اگر وہے حکما در بار گاہ کسری بمصلحتی در سخن ہمگفتند و بزر جہر کہ
نستہ ایشان بود خاموش بود سوال کردندش کہ با مادرین بحث چرا سخن نگوی گفت
زیران ہر مثال اطبا اند و طبیب دار و ندہد مگر بقیم پس چون بیم کہ راے شدما
صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کلمہ بے فضول من برآید مراد و سے سخن گفتن نشاید
و گزینم کہ نابینا و چاہت اگر خاموش نشینم گناہست
حکایت ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن
غے کہ بغرور ملک مصر دعویٰ خدائی کرد و بختیم این ملک را الانجیمس ترین زندگان
ہے داشت خسیب نام ملک مصر بوسے از زانی داشت آورده اند کہ قتل و دہشت
نا بجاے بود کہ طائفہ حراش مصر شکایت آوردندش کہ پنبہ کاشتہ بودیم
نار نیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت لہتم بالیستی کاشتن حکیم و روشن گفت

مشوی

اگر روزی بدانش در فرودے ز نادان تنگ تر روزی نبودے
بنادانان چنان روزی رحمتد کہ دانا یان دران خیران بماند

مشوی

بخت و دولت بکاروانی نیست حبز بتائید آسمانی نیست
کیمی اگر غصہ ماندہ ورنج ابلہ اندر حسد بہ یافتہ گنج
اوفتادہ است در جهان بیار بے تمیز از مہمند و قتل خوار
حکایت یکے را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی
باوے حج آید کنیزک بہانت کرد ملک در خشم رفت و مراورایہ سیاہے بخشد فرارش کہ
لب ز بریش از پرہ بینی در گذشتہ بود و ز بریش بگریبان فروشتہ ہیکے کہ بخرجنے
از ملکت او بر سیدی و عین القطر از لعلش بگنبدیدے۔ فرد
تو گوی تا قیامت زشت روی برو ختم ست و بر یوسف نکوی

قطعه

شخصے نچان کرینظر کمز سٹے او خبر ان داو
وانگہ بفلے نفوذ با سد مردار بافتاب مسدود
آوردہ اند کہ دران مدت سیاہ رافض طالب بود و شہوت غالب ہر ش بچید
ہر ش برداشت تا با مداد ان کہ ملک کنیزک را حبت و نیافت حکایت بگفتن ش
شتم گرفت و منہ مود تا سیاہ را با کنیزک استوار بہ بندند و از بام جوسق بفر خند
یراندازند یکے از وز اسے نیک محضرا نچا بود و روے شفاعت بر زمین نہاد و گفت
یا ہ ہجارداد ان خطائے نیست کہ سار بندگان ہوازش خداوندی متعود نگفت
اگر د مفاوضت او سنجے تاخیر کردی چہ شدی کہ من اورا آخر و ن تراز بہاے

کنیزک برادری گفت اے خداوند آنچه بودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما
گفته اند درین معنی قطعه

تشنه سوخته و چشمه روشن چو رسید تو بپندار که از بسیل دمان اندیشید
ملحد گر سینه در خانه خالی به خوان عقل باور نکند که در ضال اندیشد
ملک را این لطیفه پند آمد و گفت اکنون سیاه را به تو بخشیدم کنیزک را بکنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه نیم خورده را
هرگز او را بدوستی پسند که رود جاس ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب لال نیم خور و دمان گندیده
حکایت است اسکن در روم را پرستیدند و عیار شرق و مغرب را بجه گرفتند
که ملک پیشین را سزایان و عمر و ملک و لشکریش ازین بود و چنین فتنه میسر نشد گفت
بعون خدا سے عزوجل هر ملک که گزشتیم ریشیش را تیار روم در سوم غیر است گذشتگان
باطل نکردم و تمام پاوستانان پسندیدند که گویا نبردیم -

بیت

بزرگش نخواهند اهل سحر و که نام بزرگان بر رشتی برد

قطعه

این همه بهیمیت چون می گذرد بنیت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بس اند نام نیکت با تدار

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت یک از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار آورده
است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر سر بی نمی آید
گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وَ اخُو الْعَدَاوَةِ لَا يَجْمَعُ بَصَاحُ
صاحب عداوت نمیکنند رو به صبح کار
لَا وَ قُلُوبُهُمْ لَكِنَّا بِنَايِبِ اشْرِ
گل است سعدی و جو چشم دشمنان بخار

بیت

نور گیتی منور و همیشه بود زشت باشد بختیم موشک کور
حکایت بازار گانه را هزار دینار خسارت افتاد سپهر را گفت نباید که با کسی
این سخن در میان نمی گفت اے پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مژابر فائده این
مطلع که دانی که مصلحت و دشمنان دشمن چسبیت گفت تا مصیبت و نشود سیکه نقصان تا
دوم ثنات هسای شعر

گوانده خویش با دشمنان که لا حول گویند شادی کسان
حکایت جوانی خردمند از فنون فصاحت و ادب داشت و طبعی مافرحانه
و محافل دانشمندان نشستی ز بلبل سخن پرستی یارے پدرش گفت اے پسر تو نیز آنچه دانی بگویی
گفت ترسم از آنچه ندانم پرسند شرمسارے برم قطعه

آن شنیدی که صوفی میگوید ز یزیدین خویش میخند چنند
استیش گرفت سر هنگ که بیاض بر ستورم بند
نگفتند ندار و کسی با تو کار فرمود لیکن چو گفتی ویش بسیار

حکایت! علی مقبرہ انظارہ افتاد بایکے از ملاحدہ لستم اللہ علی حدہ و محبت
 با او پرتیاد سپرینداخت و برگشت کے گفت ترا با چندین فضل و ادب کہ داری بایکے
 محبت نماند گفت علم من در قرآن است و حدیث و کفار شایع و او بدینا مستعد نیست
 و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او یک کار آید بہت

آن کہیں کہ بقرآن و خبر روزی آنست جوایش کہ جوایش ہدی
 حکایت! جالینوس ایلمے را وید دست و گریان دانشمند زود و بجزئی
 ہی کہ گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

شہنوی

دو ماقبل را نباشد کمین و پیکار نہ دانلے سنتیز و با سبکار
 اگر نادان بوخت سخت گوید خردمندش بہ نرے دل بچوید
 دو صاحب دل نگہ دارند موی } ہمید و ن سرکش و از رم جوئے
 و گر ہر دو جانب یا جلالت } اگر زنجیر باشد گیلانست
 بیکے رازشت خورے وادشنام تحمل کرو گفت اسے نکہ فرجام
 بستر زانم کہ خواہی گفتن آئی کہ دامن عیب من چون من مدانی

حکایت! بحسبہن وائل را در قصاصت بے نظیر نہا وہ اندیکم آئکہ ساسے بر سر
 چہ سخن گفتن کہ لفظ مکر زکروب و اگر ہمان اتفاق افتادے عبارت دیگر گفتے و از جہل آداب
 نداسے حضرت ملوک یکے این ست نظم
 سخن گرم بہ دل بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
 چو یکبار گفتی گوی باز پس کہ مہلوا چو یکبار خوردند و پس
 حکایت! یکے راز حکما شنیدم کہ گفت ہرگز کے بجل خود اقرار نکردہ ہست
 نگران کس کہ چو دی دیگر سے در سخن باشد چہ چنان تمام ناگفتہ سخن آغاز کنند

نظم

سخن راست است اسه خردمندین میاور سخن در میان سخن
 خداوند تدبیر و فرهنگ و پیش نگوید سخن تانه بسند خموش
حکایت - تنی چند از بستگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز
 چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال گفتن
 رواندار گفت با اعتماد آنکه داند که نگویم پس پسر اهی پسرید بیت
 نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت پسر شاه سر خوشین نشا در باخت
حکایت و گفت بهیچ سر نه مترد بودم چو دلی گفت بخبر که من از کویان این
 محکم و صفا این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیب ندارد گفتم جبر آنکه تو همسایه منی
 قطعه

خاکی را که چون تو همسایه هست ده درم سیم کم عیار از خود
 لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار آرزو
حکایت - یکی از شعرا پیش امیر وزدان رفت و نشانے برو خواہد نمود
 تا جامه را از او بدر کردند لیکن بر سینه پیر ما میرفت سگان در ققائے وے
 افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین گنج گرفت بود علمیز شد
 گفت ای بچه چه امزاده مرومان اند که سگان را کشاده اند و سنگ را بسته امیر وزدان
 از عنبره بدیدیشید و بخندید گفت اسے حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخوام
 اگر انعام مندر مالی - مصرع

رَضِیْنَا مِنْ قَوْلِ الْاَلَفِّ بِالرَّحِيلِ
 اے منم از سخن تو بر خوش
 بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بد زبان

سالارزدان را پرور حمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوشیدنی بران مزید کرد
و در می چند

حکایت آنکه بختخانه در آمد مرد بگانه دید با زنی او بهم نشسته و شام داد و سخن گفت
درهم افتادند و فتنه و آشوب بر خاست صاحب دلی برین واقف بود گفت

شعر

تو پیران و ج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سراسر تو کمیت
حکایت آنکه خطیب که به صوت خود را خوش آواز پیداشتی و فریاد میزدی
گفتی یوسف خدای بدین و پرده الحان او ست یا آیه ان انکر الا صوات و رشان او
آواز زناخت را

شعر

اذا تحقق الخطیب ابو الفوارس له صوت یصل السمع و یفارس
برگاه آواز خنده کنان خطیب که آیت او را قدر آید
مردم قریه کجاست جاسی که داشت پیش می کشیدند و او پیش را مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطیبان آن اقلیم که با او عداوتی نهائی داشت بار میزد بر پیشانی او و بر او
گفت ترا خوابی دیده ام خیر یاد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود
و مردمان از انقاس تو در راحت خطیب اندرین گشتند بنیدیشید و گفت این بسیار است
خواهست که ویدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز من ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر با هم سنگی

نظم

از صحبت دوستی برخیزم کاسنلاق بدم حسن نماید
عظیم مهند و کمال بیند حسارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شیخ چشم بیباک تا عیب سرا من نماید
هر آن کس که عیش نگوید پیش فرزند و انداز جانی عیب خویش

حکایت ۱۱۱ یک در مسجد بطریق بانگ نماز گفته با داسی که مستمان را از وفات
 رنج و به صاحب مسجد میرسد بود و عاقل نیک سیرت میخواستش که دل آزرده گردد
 گفت اے جوانمرد مرا این مسجد را مودت آن قدیمی اند که هر یک از ایشان را پنج و نیار مرتب
 داشته ام ترا و دینار میدهم تا جاسه دیگر روی برین تول اتفاق گردند پس از
 مدتی در گذر سه پیش اسپر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بدو میداد
 از آن بخت ام سپردن کردی که اینجا که رفت ام بهت دینار میدهند که جاسه دیگر
 روم قبول نیکم اسپر از خنده بهیوش گشت و چیزی دیگر نپذیرد و گفت زنه را نشانانی
 که به پنجاه دینار راضی گردند

بیت کس غمخوار روی خار گل چنانکه بانگ و شربت نوشیدند
 حکایت ۱۱۲ ناخوش آواز سب بانگ بلند قد آن خوانده صاحب
 روزی بروی گذشت و گفت ترا تا هر چند ست گفت هیچ گفت پس چنین بخت
 بخود چه دمی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر خوانان

بیت

گر تو تر آن بدین طاغوی ببری رونق سلای

باب هشتم در آداب محبت

حکمت اهل از بهر آسایش عمر از بهر گرد کردن مال عاقل را بر بید
 بهر بخت نیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خور و گشت و بد بخت آنکه در گشت

شعر

مکن من از بران یکپس که بچ نہ کرو کہ عمر در سہ تحصیل مال کرو و نخورد
 حکمت مکن۔ مونے علیہ السلام تا رون ز انصیت کرو کہ احسن کما احسن و اللہ
 احسان کن با خلق خدا چنانکہ احسان کر خدا
 البتہ نہ شنید ما قبتش شنیدی۔ قطعہ
 آن کس کہ پد نیار و درم خیر نیند و ست سرما قبت اندر سر و نیار و درم کرم
 خوابی کہ شمع بشوی از دنیا و عقبہ با خلق کرم کن چون خدا با تو کرم کرد
 عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لَاِنَّ الْفَايِدَةَ اِلَيْكَ عَائِدَةٌ اَلَيْسَ نَجْشَ وَنَمْنٌ
 کہ نفع آن تو باز میگردد قطعہ

درخت کرم ہر کجا بچ کرد گذشت از فلک تلخ و بالای او
 گرامیداری کزو بر خوری بہت من ازہ بر پائے او
 قطعہ

شکر خدائے کن کہ موفق شدی بخیر ز النام و فضل او نہ محفل گذشت
 منت منہ کہ خدمت سلطان ہمکنی منت شناس ازو کہ بخدمت پادشہ
 حکمت دو کس بچ بہودہ برد و دوسی بیفائدہ کردند یکے آنکہ اندوخت و نخورد
 دیگر آنکہ کموخت و نکرد شہوی

علم جہا لکہ بیشتر خوانی چون عمل در تنویت ناوانی
 نہ محقق بود نہ دانشمند ہمار پائے بروکتا سبچہ چند
 حکمت مکن۔ علم از ہر دین پروردن است نہ از ہر دینا خوردن

شعر

ہر کہ پرہیز و علم وز بہ فروخت خرمنے گرد کرد و پاک بہر دست
 پند عالم ناپرہیزگار کو مشعلہ دارست چھلای رہ و ہو کہ نفع دہد
 راہ یافتہ بہود و سبب او را لاکہ و دینا

بیت

بے فائده هر كه عسدر باخت چيزے نه خريدوزر ميتداخت
 پند: ملك از حسد و مندان جمال گيرد و دين از پرسيه نگاران كمال يابيد
 پادشاهان نصيحت خردستان از ان محتاج ترند كه حسد و مندان بقرصت پادشاهان
 قطع

پندے اگر بشنوي اسے پادشاه در همه دفتر به از بين پند نصيحت
 حسد بخرد و منصف ماعل اگر چه عمل كار خرد و منصفست
 حكمت: سه چيز بے سكه چيز پادشاهان مال بے تجارت و علم بے بحث و ملك
 بے سياست قطع

وقتے باطلت گوي و مدار او مردے باشد كه در كمت قبول آوري و لے
 وقتے بقره گوي كه صد كوزه نبات گر كه چنان بكار نسياد كه خطله
 حكمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نيكان و عفو كردن از ظالمان حويت
 برور و نشان - فرد

خلعت راجو تعهد كني و نبوازي بدولت تو گنت مي كند بانبازي
 پند: بر دوست پادشاهان اعتماد متوان كرد و بر آواز خوش كو و كان كه آل بخيا
 مبدل شود و اين بخواب متغير گردد در شمر

مشتوق هزار دوست را دل نهی و رميد هي آن دل حبيداني نهی
 پند: هر آن سر كيه داري ياد دوست و درميان هست اگر چه دوست مخلص باشد
 چه داني كه وقتے دشمن گردد و هرگز ندسي كه تواني دشمن مرسان كه باشد كه وقتے
 دوست گردد.

پند: راز كيه نان خواهي با كس در ميان منه و اگر چه دوست باشد كه مرآن دوست

رانیزه دوستان باشند و پنهان سلسل قطع
خامشی به که ضمیر دل خویش با کسے گفتن و گفتن که مگوئے
اے سلیم آب ز سر حقیقه به بند مکہ چو پرست نواز بختن جوئے

فرو

منخن در نماں شباید گفت کان سخن بر ملا تاید گفت
حکمت ۱۱۱ دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود و وسیع بر این نیت
که دشمن قوی گردد و گفت اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تعلق دشمنان
چه رسد و هر که دشمن کو چک را حقیر شمارد باں ماند که آتش اندک را مهمل میگزارد

قطع

اسر و زکیش چو میتوان گشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت
بسگذار که زه کند مکان را دشمن که به تیسر میتواند درخت
حکمت ۱۱۲ سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

قطع

میان دو کس جنگ چو آتش سخن چین بد بخت مہر کم کش ست
کند این دامن خوش و گداز بار دل وے اندر میان کو بخت و خجل
میان دو کس آتش اند و سخن یعقلت و خود در میان سوختن

قطع

در سخن یاد دوستان آهسته باش تا نذار و دشمن خو بخوار گوش
پیش دیوار نخپه گوئی هوش وار تا نباشد و پس دیوار گوش
حکمت ۱۱۳ هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد دشمن
بیشوی اے خردمند زان دوست است که با دشمنانست بود و هم نشست

پند چون درامضای کار متر و باشی آلفاظ اختیار کن که بے آزار تو بر آید

شعر

باسم رسول گوے دشوار گوے با آنکه در صلح زند جنگ مجوس
حکمت ۱۸ تا کار بزر بر می آید جان و خط را گنبدان نشاید عرب گوید انصرا بحیل
آخر حیل

شعر

چو دست از مهر حیلت در گست خلاصت بدون شمشیر و دست
حکمت ۱۹ بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو نه بخشاید پیست
دشمن چو بینی ناتوانان از بدوت خود مژغ مغریت هر استخوان مردیست در هر پیرهن
حکمت ۲۰ هر که بدید ز آب کشد خلق را ز بلاے وے بر باند و وے را از عذاب خدا
قطع

پسندیدست بخشایش و لیکن مست پریش خلق آزار مرهم
ندانت آنکه رحمت کرد و بر مسار که این ظلمت بر مندر زند آدم
حکمت ۲۱ نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن رواست که بخلاف
آن کار کنی که عین صواب است مثنوی

عذر کن زانچه دشمن گوید آں کن که بر زانوز می دست تقنا بن
گرت راسه نماید راست چوں تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر
پند خشم پیش از جدگرفتن و خشت آرد و لطف بے وقت هیت بر و نچندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نچندان نرمی که بر تو دلیس مثنوی

درشتی و نرمی بسم در بهت چو قاصد که سراج و مرهم است
درشتی بگیرد خند و مند بیش نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویش را نه و نی مند نه یکبار تن در مذلت و به

شوی

جوانے با پر گفت اسے خردمند مرا تسلیم کن پیرانیک پند
 بگفتایک مروی کن نچندان کمر دو چیرہ گرگ نیز دندان
 حکمت ۲۱ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بے علم و زاهد بے علم شهر
 بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را بنود سبده فرمانبردار
 پند ۲۲ پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بستگان راند که دوستان را اعتماد یابد
 آتش خشم اول درخت و درخت خشم آفت پس انگیز باین خشم رسد یا نرسد شوی
 نشاید بیتی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندگی و باد
 ترا با چنین تنندی و سرکشی نه بیندایم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بلیقان برسیدم بجای گفتم مرا به تربیت از جمل یاک کن
 گفتا برو چو خاک تلخ کن اسے فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
 حکمت ۲۳ بدخوسے بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او

خلاص نیاند بهریت

اگر دوست بخواهد فلک رود بدخوسے دوست خوشے بد خویش و ربلا باشد
 حکمت ۲۴ چو بینی که در سپاه دشمن تهنه و آقا تو جمع باش و اگر حسیع شوی ناز
 پریشانی اندیشه کن قطعه

بر و باد وستان آسوده نشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
 وگره بینی که با هم یک زبانند کمان راز کن و باره برنگ
 حکمت ۲۵ دشمن چو از همه حیلته فروماند سلسله دوستی بپایان نماند بدوستی
 کار اسے کند که هیچ دشمن نتواند

پند ۲۸ بار بردست دشمن بکوب که از احدی الحین خالی نباشد اگر این
 الب آمد مار کشی و اگر آن از دشمن رستی - فرد
 بروز مس که این مشو که صمیمیت که مغز شیر برآرد چو دل ز جبال برآشت
 حکمت ۲۹ خبر یکدیگر دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگر بیارد -
 فرد

لبسته ده بار بسیار خبر بد پیوستم گنار
 حکمت ۳۰ پادشاه را بر خیانت کسے واقف گردان مگر آنکه که بر قبول کلی
 واثق باشی و اگر نه در پلاک خود سعی میکنی شنوی
 پس چرخ غن گشت آنگاه کن که بنی که در کار گیسو دهن
 کاست و نفس انسان غن تو خود را گفت از ناقص مکن
 حکمت ۳۱ هر نصیحت خود را می کند او خود نصیحت گری محتاج است
 پند ۳۲ فرب دشمن مخور و عشر و مداح مخر که این دام زرق نهاده است و
 آن دامن طبع کشاده
 پند ۳۳ احمق راست تایش خوش آید چون لاشه که در معش و می فری نماید
 قطعه

الانسان شنوی مع سخنگوے که اندک مایه نفع از تو دارد
 اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد
 حکمت ۳۴ حکم را تا کی عیب بگیر و نقش صلاح نه پذیرد - بیت
 مشو غن بر من گفتار خوش تجمین ناوان و پندار خوش
 حکمت ۳۵ هر کس عقل خود بکمال نماید و سرزند خود بکمال نظم
 بیکه جود و سلسان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبایلین درست نیست خدایا جو دسید اتم
 جو دگفت بتوریت میخورم سوگند و اگر حشرات بود همچو تو مسلما نم
 گم از بس طایفه بن عقل منعدم گردود بخود گمان نبرد و میگوید که نادانم
 حکمت ۳۲ ده آدمی بر صفحه بخورند و دو سنگ بر مردار بسم بستر نهند
 منبر این بیهوشی نکرده است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند و رویشی بقتاعت به
 از تو نکرده بقتاعت بیت

روده تنگ بیک نان تنی پر گرد نعمت روسته زمین بپزند و بید تنگ
 ششوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
 که شوت آتش است از روسته بهر چیز بخود بر آتشش دوزخ مکن تپند
 دران آتش نداری طاقت سوز بصبه آتشی بر آتش زن امروز
 پنجاه که در حال توانائی نکونی کند و وقت ناتوانی سختی بزیست شهر
 بد اختر از مردم آزار نیت که روز مصیبت کش بایست
 حکمت ۳۳ هر چه زود بر آید ویرن باید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچل سال کاسه حسینی
 صد برونه کنند در مردهشت لاجرم قیشت مسی بینی
 قطعه

مرغک از بینه برون آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد و خبر عقل و تیز
 آنکه ناگاه کسی گشت بچینه نرسید وین بکین و فضیلت بگذشت از بهر چیز
 آنگونه به جایابی از این محنت لعل و شلوار برست آید از استخوان
 حکمت ۳۴ کار بصبه بر آید و بچل سهر آید

شعری

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبقت بزد از شتابان
 مست باد پا از تنگ فرو ماند شتر بان همچنان آهسته می راند
 پند نادان راه از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدست نادان نبود

قطع

چون نداری کمال فضل آن به که زبان وردمان نگهداری
 آدمی راز زبان فصیح کند جوی همی نزار اسبکاری

ایات

خرے را البته تعلیم میداد یرو بر صدف کرده سعی دائم
 حکیم گفتش اے نادان چگونی درین سودا بسترس از لوم لائیم
 نیاموز و بسایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز تا به سائیم

نظم

هر که تامل نکند جواب بشیر آید سخنش ناصواب
 یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون حیواناتان خموش
 پند هر که با و ناتراز خود عدل کند تا بداند که داناست بدانند که نادان است

نمود

چون در آید از تو سخن گریه به دانی است و احسن مکن
 حکمت هر که با بدان نشنید بگوئی نه بیند

ایات

نگر نشنید و شنید بادید و حجت آموز دو خیانت و دیو
 از زبان جسد بدی نیاموزی نکند گرگ پویشین دوزی

پند مروتان را عیب نهائی سپید کن که مرا نشان را رسوا کنی و خود را بی اعتبار
 پند گیر که علم خواند و عمل نکند و بدان ماند که کار اند و تخم نیشاند از تن بیرون
 طاعت نیاید و پوست بے مغز بضاعه را نشاید نه هر که در مجادلت چست و در محاربت

درست بیت

نیش قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مسادر ماور باشد
 حکمت اگر شها هم شب قدر بود شب قدر بے قدر بود شاهر
 گر سنگ همه لعل بدخشان بود پس قیمت لعل و سنگ یکسان بود
 حکمت هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا و روست کار اندرون دارد

قطعه

نه پوست

توان شناخت بیک روز و شمال مرد که تا گنجش رسیدت پانگاه علوم
 و سز ز باطنش این مباحث و غره مشو که خبث نفس مگر دو بهای معلوم
 پند گیر که با بزرگان ستیز خون خود میسر یزد و قطع
 نوشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بهیذ لوح
 زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با عوج
 حکمت پنج با شیر اداختن و مشت بر شیر زدن کار حسد و مندان نیست

بیت

جنگ و زور آوری کن با مست پیش سیر پنج و مجمل بیروت
 پند ضعیف که با قوی و لاوری کند یار دشمن است و لاکه خویش قطع
 سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان قبیستال
 ست باز و مجمل معین کند خنجر با مرد آهتین چنگال
 حکمت هر که نصیحت نشود سر ملاست شنیدن دارد

شعر

چون نیاید نصیحت در گوش اگر ت سرزنش کستنه خاموش
 حکمت ۴۹ ای هنران همنه مندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ
 صیدی را شعله بر آرد و پیش آسدن نیارند یعنی سفاه چون همنه با کسے بس نیاید
 بجنبش در پوستین افتد بیت

کند بر آید غیبت سود کوته دست که در مقابل گنگش بود زبان مقال
 حکمت ۵۰ اگر جور شکسته هیچ مرغ در دام میاید نیست بلکه صیاد خود دام نهاده
 پند حکیمان دید ویر خورد و عابدان نیم سیر و زاهدان سیر مرص و جوانان قاطب
 بر گیسو و پیران تا عبرت بگفتند اما قلم در آن چندان بخورد که در معده جاسه نفس ناز
 و بفسره روزی کس قطعه

اسیر بندگی را دوش بگیرد خواب شب ز معده تنگی شب ز دل تنگی
 حکمت ۵۱ مشورت با زمان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر
 ترم بر پلنگ تیسزدندان ستمکاری بود بر گوشتندان

نبرد

غیبت را چو قصه کنی و نبوازی بدولت تو گنه میکند با نوازی
 حکمت ۵۲ هر که دشمن پیش است اگر کشد دشمن خویش است بیت
 سنگ در دست و مار بر سر تنگ خیره رانی بود میاس و درنگ
 و گرویی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن پندیان مایل اولی ترست
 بچکه آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر بی مایل کشته شود محتمل است
 که مصلحت فوت شود و تدارک مثل آن متعیش باشد شتوی
 نیک سهل است زنده بچیان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر بر انداز که چو رفت از کسان نیاید باز
 حکمت ۵۴ حکیم که با جهال درافتد باید که توقع عورت ندارد و اگر جاسطی بر زبان آرد
 بر حکیمی غالب آید عجب نیست که شکست که گوهر زامی شکند بیت
 نه عجب گر منور و روشنش عذیبی غراب هم قشش
 قطعه

گر همت مند ز او باش جفا بیند تا دل خویش نیاز دارد و در هم نشود
 سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
 حکمت ۵۵ خردمند را که در زمره اجلاف سخن به بند و شکفت مار که آواز بر لب باغهای
 دل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فر و ماند شنوی
 بلند آواز نادان گردن افراست که دانا را به پیش روی بیند اذیت
 بنیدان که آهنگ حجازی و ماند ز بانگ طبل عتازی
 جوهر اگر در خطاب افتد بهمان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود جهان خمین استعداده
 بے تربیت و رلیخ است و تربیت نامستعد ضائع خاکستر نیست عالی و در دگر آتش جوهر
 علویت و لیکن چون نفس خود منهد ندارد و با خاک برابر است و قیمت شکر از نی است
 که آن خود خاصیت ویت شنوی

چو کفنان را طبیعت بے مهر بود پیمبر زادگی متدرش نمیند و دود
 مهنه بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آذر
 حکمت ۵۶ مشک آنست که بوی دانه آکله عطار بگوید و اما چون طبله عطارست خاموش
 و مهنه نمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تپی - قطعه

عالم اندر میان جاہل را مثل گفنه اندر صد یقینان
 شاهد در میان کوراست مصحفی و کشت ز ندیقان

پند دوستی را که هرگز فراچنگ آرند نشاید که بیک دم بیزارند

بیت

شکست چند سال شود لعل پاره ز نزار تا بیک نفس نشکنی بنگ
حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاقل در دست زن گرفتار

شعر

در خرمی بر سر آب بنده که بانگ زن از دهن برآید بلند
پند را بے قوت مکر و فتن است و قوت بے راسه جمل و مبنون

شعر

تسبیح باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک که ملک و دولت نادان نیلج جنگ خدا
حکمت جوانمرد که بخورد و بدیدم پیر از عابدی که سیر دو بند
پند هر که ترک شهوت از سیر قبول خلق داده است از شهوت علالی و شهوت

شعر

حرام افشاده است
عابد که نه از سیر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیل شود و قطره قطره سیل گردد و شعله
قطره قطره از آفتاب نفعش نفعش
و قهوا لی انعموا اذا اهتمتم به
و جوئے جوئے جوئے و تنگی هم شود در پیکر
و اندک اندک هم شود و بسیار
و اندک و اندک است غله و رانبار

حکمت عالم را نشاید که سفاست از عامی یکم در گزند که هر دو طرف را زیان داد

بیت این کم شود و جمل آن مستحکم شعر

چو با سفلد گوی بلطف و خوشی و نه در گرویش که و گرویش
حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم علاج
جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون با شیخ بر نذر مساری بیش برد

شعری

عامی نادان پریشان روزگار بزدان شدند تا پیر هیزگار
 کمان بنا بینای از راه او افتاد وین دوشمش بود و در چاه افتاد
 حکمت جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو بهر زمین و آسمان
 فروستان خرد یوسف را فرو شدند تا چه خرد

آیه: اَلَمْ نَعْلَمْ بِالْحِكْمَةِ يَا بَنِي آدَمَ اَنْ لَا تَقْبَلُوا مِنَ الشَّيْطَانِ
 ترجمه: آیا علم نداشتیم از شما که فرزندان آدم ای که پرستید شیطان را

بقول دشمن چنان دوست بگفتی پنهان که از که بریدی و با که پیوستی
 حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مخلصان

شعری

دانشیده آنکه بے نماز است گریه و تنهش ز فاقه باز است
 کوفت مضندان میگزارد از تضرع تو نیند غم ندارد

فرد

اسر و زرد و مرده پیش گیر و مرگن منبر و اگوید تربے ازین جابر کن
 حکمت هر که بزنگی تان نشخورد چهل بسیر و نامش نبه ند لذت انگور میوه داند
 خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا اگر سنگان
 انداموش نکند

شعری

آنکه در راحت تو غم زلیت او چه داند که حال گرسنه چسبیت
 سال در ماندگان کس داند که با حوال خورشید در ساند

قطعه

ایک بر مرکب تازنده سوار جیش دار که خنخارش سوخت در آب و گل است

آتش از مناسبت همسایه درویش مخواه کانه از روزین او بیگذرد و دوست
 پیمان درویش ضعیف حال را در غمگی تنگ سال پیرس که چون الایشر تا آنکه مرسته
 برایش نی و معلومت پیش قطعه

نسر یکدینی و بارے گل در افتاده بدل یرو شفت کن و لے مرویش
 کنو که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان به بند و چومردان بگیر فربیش
 حکمت و دویز مخالف عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن بیش از وقت علوم

قطعه

تقصیر او گر نشود و سبب از ناله و آه رکن بر یا ای حکایت بر آید از دهن
 فیست که کویل است بر خزان یاد چه غنم کند که بمیرد و پیرایه پیر زنه
 پند است طالب روزی بنشین که بخوری دایه مطلوب اجل مرو که جان نبیری

قطعه

جبر رزق ار کنی و گرنه کنی برساند خداے عز و جل
 و روی در دمان شیر و لک نوزندت مگر روز اجل
 حکمت تو نگه فاش گلوخ زرانند و است و درویش صالح شایر خاک آلود این یک
 حق موعظه است مرغ و آن ریش و سر عمن مرصع و لیکن شدت نیکان روی در فرج
 در دو دولت بدان سیر و نشیب قطعه

پیر کراسا دولت است بدان خاطر آشفته در خواہد یافت
 نسرش و دگر پیچ دولت و جاہ بسر آئے دگر خواہد یافت
 حکمت سود از نعمت حق نخل است و بنده بے گناہ را دشمن میلد و قطعه
 مردے خشک منس را دیدم رفت و روستین صاحب جاہ
 گفتم اے خواہد گر تو به نطق مردم نیک بخت را چه گناہ

قطع

الانما نخوای بلا بر حصو
که آن بخت برگشته خود و ربلاست
چه حاجت که باو کے کنی شمنی
که وزیر انجان دشمن اندر قناست
حکایت تلمیذ بے ارادت عاشق بے زربست و رنده بے معرفت و بی خبر
و عالم بے عمل و درخت بے پروا ہرے ظلم غائب گور سردار از نزول قرآن تحصیل سیرت
خوبست نہ تزیل سورہ مکتوب عالمی مقصد پیادہ رفتہ است و عالم تہا و ن سوار خفتہ
عاصی کہ دست بردار و بیاز عابد کہ در دست دارد و بیت

بومس و سنگ لطیف خوسے دلک
سبتر و فقیہ مردم آزاد

قول یکے را گفتند کہ عالم بے عمل بچہ ماند گفت بزبور بے عمل سبیت
زبور و درشت بے مروت را گوی بارے چو عمل نید ہی نیش مزین

قول مرہمیر و ت زن ست و عابد با طمع را بنزن قطعہ

اسے بنا موس جامہ کردہ سپید
سہر سپند خلق و نام سیاہ

دست کوتاہ باید از دنیا
آستین چہ دراز و چہ کوتاہ

حکایت دو کس را حضرت از ول نرود و پایے تفتابن از گل بر نیاید تا بر کشتی شکست
و وارث با قلندر ان نشسته قطعہ

پیش درویشان بود غوث مباح
گر نباشد در میان مالک سبیل

یاسد و بایا ازرق پسیرین
یا بلش بر حنان و مان آگشت نیل

دوستی با پیل بانان یا مکن
یا بنا کن منائے در خوردہ سبیل

حکایت خلعت سلطان اگر چہ عزیز ست جامہ خلقان خود ازان بھرت تر

و خوان بزرگان اگر چہ لذیذ سرودہ انبان خویش ازان بلند تر ہمیشہ

سہر کہ از دست بخت خویش و ترہ
سہر از زمان وہ خدا سے و برہ

حکمت خلاف راه صواب است و عکس راست اولوالالباب دار و بجان خوردن
 و پناه و دیده بکار روان رفتن امام مرشد محمد غزالی راجحه الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی
 بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن تنگ نداشتم
 قطع

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که بعضی را طبیعت شناس سببمانی
 پیش بر هر چه ندانی که ذیل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعینه دانائی
 حکمت هر چه دانائی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن قبیل مکن که سبب
 سلطنت رازیان دارد قطع

چو لقمان دید کاندو دست دادو همین آهن معجزه موم گردد
 نپرسیدش چه میازی که دانست کعبی پرسیدنش معلوم گردد
 قول هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در و اثر نکند فعل ایشان متمم گردد
 تا بعد یکاگر بخوابد روزه نماز کردن منسوب گردد و تجربه خوردن
 ششوی

رستم بر خود سبلوانی کشیدی که نادان را بصفت برگزیدی
 طلب کردم ز نادانایان یکم پند مسد گفتند با نادان پیوندد
 که گرداناسه و هری خسرباشی و گردانائی البته ترسباشی
 حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفل همراهش گیرد و صد فرسنگ ببرد
 گزیدن از میان لبش بر نه چید اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد طفل آن جا
 بنادائی خواهد فرستد زمام از کفش در گسلاند و پیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
 مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگیرد و بلکه طبع دشمنی زیادت کند قطع
 کسیکه لطفت کند با تو خاک پایش باش و اگر خلاف کند درو و خشمش آگن خاک

سخن با طیف و کرم بادشمن توے گوے که زنگ خورده نگرده مگر بسوہان پاک
 حکمت ہر کہ در پیش سخن دیگران افتد تا ما پھشلش بدانتہ پایہ جہلش شناسند
 قطعہ

نبرد ہمدرد ہوشمند جواب مگر انگہ کزو سوال کنند
 گر چہ برحق بود منہاج سخن حل دعویٰش بر محال کنند
 حکمت ریشہ درون جامہ داشتہم و شیخ رحمۃ اللہ علیہ ہر روز ہر پیریدہ کہ نیست
 و پیر سید کہ کجاست دانستم کہ از ان احتیاج از میکنند کہ ذکر بمب عضوے روانہ باشد
 و نہ در مندان گفتہ اند ہر کہ سخن نشنید از جواب بر نجدہ قطعہ

تا نیک ندانی کہ سخن عین صواب است باید کہ گفتن دین از ہم نکشی
 گر راست سخن گوئی و در بند مبانی بہ زانکہ در وقت دہ از بند رہائی
 حکمت دروغ گفتن بضررت لازم ماند کہ اگر نیز جرات درست شود نشان ماند
 نتیجہ کہ برادران یوسف علیہ السلام بدر و غیکہ موسوم شد نہ بر راست گفتن ایشان عہد مانا
 قال بل سئولت لکم انفسکم امرا
 گفت یعقوب علیہ السلام بلکہ ما خندہ را کہ شما ذاتہا شہاکارے را
 قطعہ
 خطاے رود و در گذارند از و
 یلے را کہ عادت بود راستی
 و گرنہ امور شد بقول دروغ
 دگر راست باورند از و

حکمت اجل کائنات از روی ظاہر آدمی ست و اذل موجودات سگ و بلفاق
 نہ در مندان سگ حق شناس بہ از آدمی تا پاس قطعہ

سگے رالقمہ ہرگز نہ اموش نگرده و زرنے صد فویش سنگ
 و گرنہ نوازی سفلہ را بکتر چیسے آید با تو در جنگ
 حکمت از نفس پرور ہند پروری نیاید و سبے ہر سروری را شاید شہوی
 مکن رسم بر مرد بسیار خوار کہ بسیار خوارست و بسیار خوار

چو گاو ارسی بایست فریبی چو سرتن بچو رکان دروپی
 حکمت در انجیل آمده است که اے فرزند آدم اگر تو مگری و مہمت شغل شوی بال
 از من و اگر در پیش کنت تکلیف نشینی پس ملاوت ذکر من کجا و ریالی و عبادت من
 کے ثنابی۔

قطع

گمہ اندر فتنے معسر و رونافل گمہ اندر تنگدستی خستہ و ریش
 چو در ستر او عرا حالت اینست ندانم کے حق پر دازی از خویش
 حکمت ارادت ہے چون یکے را از تحت شای سر و آرد و یکے را و شکم مای
 نکو دارد

پیت

وقت ست خوش آن را کہ بود ذکر تو من سور خود بود اندر شکم عوت چو یونس
 حکمت اگر تیغ متہ بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزہ لطف بختیاند بدان را
 یہ بینکان در رساند

قطع

گر بجز خطاب تسر کند انبیا را چه بابے معذرت ست
 پرده از روسے لطف گو بردار کاشقیا را امید معذرت ست
 حکمت بیکر بنا و یب و تیاراء صواب بر گیسر و بتذیب عقبے گرفتار آید
 وَلَنْ يَقْتُلَهُمُ مِنَ الْعَذَابِ الْأَوَّلِ ذُنُوبُ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

شیر

پند ست خطاب مستمراں آگہ بند چون پند دہند و نشوے بند بند
 چہ پند نیک بختان بچکایت و امثال پندینگان پند گیسر نذا ان پیش پندیان بردار
 شکل زنند و روان دست کو تہ نکند تا دست شان کو تہ نکند قطع

نرو و مسخ سوے و اند فراز چون و گر مسخ بند اندر بند
 چنگیسہ از مصاب و گران تا گیسر ندو گران تو پسند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که
کند سعادت می برد چه کند که زود قطع

شب تاریک دوستان خدا می بستا بد چور و زرخشنده ،
وین سعادت بزور بازو نیست تا بخت خدا بختنده

رباعی

از تو بیک نام که دگر داور نیست وز دست تو بیج دست بالاتر نیست
آن را که توره و بی کسی گم نکند و آن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست
حکمت خدا که نیک انجام به از پادشاه بد فریام

بیت

غمی که پیش نادمانی بری به از شادی که پیش غم خوری
حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار

نزد

کُلُّ رَأْيٍ يَتَرْتَّبُهُ مَتَابُهُ

اگر تو خوسمن آمدن از او تو خوس نیک خویش از دست مگذار
حکمت خداوند تبارک و تعالی بی بندوی پوشده و همسایه بی بند و میسر و شد

بیت

نعمت با الله اگر خلق غیب و آن برود کس بجال خود از دست کس نیاسود
حکمت خداوند نیکوکار کس بد را بد از دست نخل بجان کس ندان

قطعه

دو نان نخورند و گوشت دارند گویند امید به که خورده
روز دینی بجام دشمن ، زرماتده و حسا کسار مرده
حکمت هر که بر زیر دوستان نه بختاید بجز زیر دوستان گرفتار آید

شومی

نه بازو که دروے قوتے هست بر دے صاحبزانی را بکنه دست
 ضعیفان را مکن بر دل گزندے که در مانے بجور زور مندے
 حکایت ۸۸ درویشے به مناجات درمی گفت یارب بر بدان رحمت کن که بزیکان خود
 رحمت کرده که در ایشان را نیک آفریده
 حکمت ۸۹ مقل چون خلافت در میان آمد مجید و چون صلح بنید آفرید که آنجا ملا
 بر کفایت و اینجا طاوت در میان
 حکمت ۹۰ مقام را شش می باید ولیکن سر یک بر می آید

سیت

هزار بار پیر آگاه خوشه از سیدانی ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان
 حکایت ۹۱ اول کسی که علم بر جاسه کرد و انگشتری در دست چپ مشید بود گفتندش
 چرازینت نجیب وادی و فضیلت راست راست گفت راست رازینت راستی تمام است
 قطع

سیدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خمر گاهش بدوزند
 بدان را نیک دارا سے مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روز اند
 حکایت ۹۲ بزرگے را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست دست خاتم دنگشت
 چپ پیرامی کنند گفت ندانی که اهل فضیلت به نیت محسوم باشند

شمر

آنکه خاتم سید روزی سخت یا فضیلت می دید یا سخت
 حکمت ۹۳ نصیحت پادشاهان مسلم که راست که بیم سر ندارد یا امید ز شومی
 موصیبه در پاس ریزی زرش پشیمندهی نمی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس برین است بنیاد تو حید و بس
حکمت شاه از بیرون تمکاران است و نغمه بر لب خونخواران و قاضی مصلحت
جوسه طاران هرگز دو خصم بحق را ضعیف پیش قاضی نروند

قطعه

چو بن معانته دانی که می بیاید داد لطف به که بجنگ آوری و دل تنگی
خارج اگر نگذارد کس بطیبت نفس لقبه از و بستانند و مرد و ستمی
حکمت به کس را دندان بسته نمی کند گرد و مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر

قاضی که بر شوت بخور و پنج خیار ثابیت کند از بهر تو صد خیزه زار
حکمت قبه پیر از نابکارے چه کند که تو به نکند و شخته معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرده راه خلاست که پیر خود نتواند ز گوشه بر خاست

نبرد

جوانی سخت پے باید که از شوت بریزد که پیر است رغبت را خود آلت بر نیز
حکمت حکیم نامور را پرسیدند که در خفاں را که خداے عزوجل آفریده است
و بر دمند هیچ یک را آزاد نخواهد اندگر سرور را که مشرعه ندارد گوے دریں چه حکمت
است گفت هر یک را دقت معین است بوقت معلوم گے بوجد آن تازه اند و گاهے
بعدم آل پشمرده و سه در هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و این است
صفت آزادگان-

قطعه

مانیکه میگذرد و دل منه که دجله بے پس از خلیفه بخوابد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم درت ز دست نیاید چو سر دباش آزاد
 حکمت دو کس مردند و تحسیر بردند یکے آن که داشت و خور و دیگر آنکه داشت
 و نکرد.

قطعه

کس نه بیند نخل چنانسل را که نه در عیب گفتش کو شد
 در کریم دوسد گنه دارو که مش عیبها فرو پوشد

ہوستان

حمد

بنام جہاندار جاں آفسوس
 خداوند بخشندہ دستگیر
 عزیز ہے کہ ہرگز دش سر تافت
 سر پادشاہان گردن فرار
 نہ گردن کشاں را بگیس و بفرور
 و گر خشم گیرد بکر داز زشت
 اگر با پدر جنگ جوید کسے
 و گر خویش راضی نباشد ز خویش
 و گر بسندہ چاہک نیاید بجار
 و گر بر رفقاں نباشد شفیق
 و گر ترک خدمت کند لشکر
 ولیکن خداوند بالا و پست
 حکیم سخن بزرباں آفسوس
 کہیم خطا بخشش و پوزش پذیر
 بہرہ کہ شد بیچ عزت نیافت
 بدر گاہ او بر زمین نیاز
 نہ عذر آوراں را بر اند بچور
 چو باز آمدی صاحب اور نوشت
 پدر بیگماں خشم گیر دے
 چو بیگانگاں کش بر اند ز پیش
 عزیزش ندارد و خداوند کار
 بہر سنگ بگریز او سے نسبت
 شود و شاہ لشکر کش ازو سے بری
 بہمیاں در رزق کس نیست

دو کونش یکے قطرہ در بحر علم
 اویم زمین سفسرہ عام اوست
 اگر بر جہنا پیشہ بشتما رفتے
 بری ذاتش از تہمت ضد جنس
 پرستار امزش ہمہ چسپہ کس
 چنال پین خوان کرم گسترد
 لطیف کرم گستر کار ساز
 مراور اسد کسب یا وینی
 یکے رابسر نہید تلج بخت
 کلاہ سعادت یکے بر سرش
 گلستاں کند آتشے بر خیل
 گران ست منشور احسان اوست
 پس پردہ بسید علماے بد
 بتندید گیر کشد تیغ حکم
 و گرد و ہدیک صلائے کرم
 بدر گاہ لطف و بزرگیش بر
 فروماندگان را بر جست قریب
 براحوال نابودہ علمش بصیر
 بقدرت نگہدار بالا و شیب
 و مستغنی از طاعتش نیست کس
 و مشرق بحر بمراد قتاب
 گنہ بسند و پردہ پوشد بحلم
 چہ دشمن بریں خوان لیاچہ دوست
 کہ از دست قمرش امان یافتے
 غنی ملکش از طاعت بن و انس
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 کہ سیرغ در قاف قسمت خورد
 کہ دارائے خلقت و دانائے راز
 کہ ملکش قدیم است و ذاتش غنی
 یکے را بنجاک اندر آرزوخت
 گلیم شقاوت یکے در برش
 گروہے باتش بر ذآب نیل
 وراقیت تو قیغ فرمان اوست
 ہمو پردہ پوشد بالائے خود
 بماند کز وہیاں صم و گلم
 عنرازل گوید نصیب برم
 بزرگان نہادہ بزرگی بر سر
 تصریح کنان را بدعوت مجیب
 باسرازا گفتہ لطفش خمیر
 خداوند و یوان روز حسیب
 نہ بر حرف او چائے انگشت کس
 رواں کر گستر دگیتی بر آب

زمین از تپ لرزه آمد ستوه
 دهد لطف را صورتی چون پری
 نند لعل و فیروزه در صلب سنگ
 ز ابر افکند قطره سوسه یغم
 بر نو علم یک وزه پوشیده نیست
 منتی کن روزی مار و مور
 با مرش وجود از عدم نقش بست
 و گره بگرم عدم در برد
 جہاں تنفق بر اکتیش
 بشر ما و رائے جلالش نیافت
 بر بروج ذاتش پرد مغ و دم
 دریں ورطه کشتی فرو شد هزار
 چه شبها نشستم دریں سیرگم
 محیط است علم ناک بر محیط
 تا دراک در کنه ذاتش رسد
 تو اں در بلاغت بسجاں رسید
 کہ خاصاں دریں رہ فرس مانده اند
 نہ ہر جاے مرکب تو اں تا فتن
 و گر سالکے عسرم راز گشت
 کسے را دریں بزم ساغر و ہند
 یکے باز را ویدہ بردوختہ است
 فرو کو فت بردانش میخ کوه
 کہ کردست بر آب صورت گری
 گل لعلی در شاخ فیروزہ رنگ
 و صلب آورد لطفہ در شکم
 کہ پیدا و نہاں نبردش یکیت
 و گر خپد بیدست و پائید وزور
 کہ داند جزا و کردن از نیست
 وز آنجا بصحراے محشر برد
 فرو مانده در کنه ماہیتش
 بصر منتہائے جمالش نیافت
 نہ در ذیل صفش رسد دست فہم
 کہ پیرانہ شد تختہ بر کنار
 کہ حیرت گرفت آستینم کہ قم
 قیاس تو بروے نگر و محیط
 نہ فکرت بغور صفاتش رسد
 نہ در کنه بجون بسجاں رسید
 بلا اھے از تنگ فرو مانده اند
 کہ جاہا سپر باید انداختن
 یہ بند بروے در باز گشت
 کہ داروے ہیویش در دہند
 و گردید با بازو پر سوختہ است

کسے رہ سو گنج قارون بسو وگر بردہ باز بیرون بسو
 پیر خسر و مند دین بحسب خو کزو کس نیر و ست کشتی بیرون
 اگر طایمی کیں زمیں طے کنی تخت اسپ باز آمدن یہ کنی
 مائل در آئینہ دل کنی صفائی بسند ریج حاصل کنی
 مگر پوسے او عشق متنت کسند طلبگار عہد الست کسند
 پیاسے طلب رہ باخبر بیری وز اینجا ببال محبت پری
 بدر و یقین پر وہاں خیال نماند سراپردہ الاحبال
 وگر مرکب عقل را پو نیست عنایتش بگیری و تخیر کہ ایست
 دریں بحر سبز مرد داعی زلفت گم آں شد کہ دنبال راعی زلفت
 کسانیکہ زیں راہ برگشتہ اند بیستند و بسیار گشتہ اند
 خلافت ہمیں کسے رہ گزید کہ ہرگز منزل نخواہد رسید

پندار سعدی کہ راہ صفا

تو اں رفت جز پر پے مصطفیٰ



باب اول

در عدل و راء و تدبیر جهان داری

نمکنجند که مہاے حق در قیاس	چہ خدمت گذار و زبان پاس
خدایا تو ایں شاہ درویش دوست	کہ آسایش خلق در غل اوست
بے بر سر خلق پائین و دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برو مند دار از درخت امید	شش سبز و رویش بر حمت سفید
براؤ تکلف مرو سعیدیا	اگر صدق داری بیاروبیا
تو منزل شناسی و شہ راہ رو	تو حق گوی و حشر و خالق شنو
چہ حاجت کہ نہ کرسی آسماں	نہی زیر پایے قول اربلاں
مگو پایے عزت براؤ فلاک نہ	بگو روے اخلاص بر خاک نہ
بطاعت بنہ چہرہ بر آستان	کہ اینست سر جاوہ راستاں
اگر بندہ سر بریں در بندہ	کلاؤ خند و ندی از سر بندہ
چو طاعت کنی لبس شاہی میوش	چو درویش مخلص برآور خوش
کہ پروردگار تو انگہ توئی	تواناے درویش پرورد توئی
نہ کشورند ایم نہ فرماندیم	یکے از گدایان این در گم
چہ بر خیزد از دوست کردار من	مگو دست لطف نشود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم و شترس و گرنه چپه سیر آید از من کس
 دعا کن شب چوں گدایان بسوز اگر میکنی بادشاہی بروز
 کمر بستہ گردنکشال برودت تو بر آستان عبادت است
 زبے بندگان را خداوندگار خداوند را بنده حق گزار

بحکایت

یکے دیدم از غر سہ رود بار کہ پیش آدم برینگ سوار
 چناناں ہول زان حال بہشت کہ تر سپہ یتم پای فتن بہشت
 تبسم کناں دست بر لب گرفت کہ سعوی مدارا چہ دیدنی شکفت
 تو ہم گردن از حکم داو پیچ کہ گردن نہ چید ز حکم تو پیچ
 چو خسرو بفرمان داو بود خدایش نگہبان ہویا و بود
 محال ست چوں دوست دار و ترا کہ در دست دشمن گذار و ترا
 رہ نیست رواج طریقت شباب بنہ گام و کمانے کہ داری بیاب
 نصیحت کسے سود مند آیدش کہ گفتار سعوی پسند آیدش

پہند دادن کسری ہر فرما

شنیدم کہ در وقت نزاع رواں بہر مزچین گفت نوشیرواں
 کہ خاطر نگہدار درویش باش نہ در بند آسایش خویش باش
 نیاید نیز دیک دانای پسند شبان خفتہ و گرگ در گو سفند
 بر دپاس درویش محتاج دار کہ شاہ از رعیت بود تاج دار
 رعیت چو بخیزد و سلطان درخت درخت لے پسر باشد از بیج سخت

وگر میکنی میکنی بیخ خویش	مکن تا توانی دل خلق ریش
رو پارسایاں امیدست و بیم	اگر جاده بایدت مستقیم
که ترسد که در ملکش آید گزند	گزند کسانش نیاید پسند
در آن کشور آسودگی بوی نیست	وگر در شربت دین این خوش نیست
وگر یک سواره سیر خوش گیسر	اگر پاسبان بندی رضا پیش گیر
که دل تنگ بی بی رعیت در شاه	فرخی در آن مرز و کشور خواه
از آن کوتر سزد اور پیرس	بستگیران دلاور پیرس
که دارد دل اهل کشور خراب	وگر کشور باد بیند بخواب
بزرگان رسند این سخن را بنور	حسبانی و بدنامی آید ز جور
که مملکت را پناهند و پشت	رعیت نشاید بربید او کشت
که مزدور خوشدل کند کار بیش	مراعات دهقان کن از هر خویش
کز و نیکی دیده باشی بے	مروت نباشد بدی با کسی

پند دادن خسرو شیر و پیرا

در آندم که خشن زدیدن نفست	شنیدم که خسرو شیر و پیر گفت
نظر و صلاح رعیت کنی	براں باش تا هر چه نیت کنی
که مردم ز دوست نه چیند پاس	میچ اے پسر گردن از عقل و آس
کند نام ز شش بگیتی سحر	گریز و رعیت ز بیداد گر
بکند آنکه بنیاد بنیاد و به	بے بر نیاید که بنیاد خود
نه چند آنکه دو و دل طفل وزن	حسبانی کند شیر و سم شیر زن
بے دیده باشی کبشیری بدست	چرخ که بیرون زنی بر فروخت

ازاں بہرہ ورتو رآفاق کیست
 کہ در ملک رانی با نصاف نیست
 چہ نوبت رسد زینجاں غرتش
 ترحم فرستند بر ترحشش
 بدو نیک مردم چو می بگذند
 ہماں بہ کہ نامت بہر نیکی برید
 حسد اترس را بر عیت نگار
 کہ معارف ملک ست پرہیزگار
 بداندیش تست آں و خوش خلق
 کہ نفع تو جوید و آزار خلق
 ریاست پرست کہانے خطاست
 کہ از دست شاں دستہا برداشت
 نگو کار پرور نہ بسیند بدی
 چو بد پروری ختم جان خودی
 مکافات دشمن بالمش مکن
 کہ بخش برآورده باید ز بن
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست
 کہ از فرہی بایدش کند پوست
 سرگرگ باید ہم اول برید
 نہ چوں گو سفندان مردم دید

حکایت

چہ خوش گفت بازارگان اسیر
 چو گردش گرفتند دزدان بہ تیر
 چو مردانگی آید از رہر ناں
 چہ مردان لشکر خچیل زناں
 شہنشہ کہ بازارگان را بخت
 درخیر بر شہر و لشکر بہ بست
 کہ آنچہ اگر چہ دشمنان روند
 چو آوازہ رسم بد بشنوند
 نگو بایدت نام و نیکی قبول
 نگو وار بازارگان و رسول
 بزرگان مسافر بجاں پرورند
 کہ نام نگوئی بمسلم پرند
 تیرہ گرداں مملکت عنقریب
 کہ زو خاطر آزدہ آید غریب
 غریب آشنا باش و سیلح دوست
 کہ سیلح جلاب نام نگوست
 نگو در غیبت و مسافر عزیز
 وز آسیب شاں پر خدرباش نیز

ز بیگانه پرسیز کردن نکوست که دشمن توان بود دزری دوست
قدمان خود را بفیضه زانی قدر که هرگز نیاید زیر دروغ غدر
چو خدمت گزاریت گرد و گمن حق سالیانش فراش مکن
گراور اهرم دست خدمت یست ترا بر کرم همچاں دست یست

حکایت

شنیدم که شاهپور دم در کشید چو شد حاش از بنیوالی تپاه
چون بل تو کردم جوانی خویش که اس شاه آفاق گستریدل
غریب که گرفتند باشد سرش تو گر خشم بروی زانی رواست
و گر پادسی باشدش زاد و بوم هم آنجا مانش مده تا بچاشت
که گویند برگشته باد آن زمین عمل کرده ای مرد منعم شناس
چو مخلص نسرو برو گردن بدوش چو مخلص ندارد وزیر سلطان هراس
چو مشرف دودست از امانت بدشت ازو بر نیاید دگر جز خروش
در او نیز در ساخت بانا طسروش باید برو تا طسره بر گماشت
خدا ترس باید امانت گزار ز مشرف عمل بر کن و نا طسروش
بیشمار و بشمار و عاقل نشین امین که تو ترسد امینش مدار
که از صد یک راته یعنی امین که از صد یک راته یعنی امین

دو بجنس ویریند را هم تسلیم
 چه دانی که همدست گردند و یار
 چو دزدان بهم پاک دارند و بیم
 یکدیگر را که مسئول کردی براه
 بر آوردن کامر اُمیدوار
 نویسنده را کن ستونِ عمل
 بفرما تا بر این پرستش دادگر
 گشت میزند تا شود دور و ناک
 چو ز می کنی خصم گردد و دیر
 در شتی وز می بهم در به است
 جو اند و نوش خلق و بخشند بهش
 چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
 نیاید کس اندر جہاں کو بماند
 نزد آنکه ماند پس از بے بجای
 هر آنکو نماند پیش یادگار
 و گرفت و ایثار و حیثیتش ماند
 چو خواهی که نامت بود در جہاں
 ہمیں کام و ناز و طرب داشتند
 یکدیگر نام نیکو بود از جہاں
 بسع رضا مشنوا ینداے کس
 گنگار را عذر نیاں بنده
 نباید فرستاد یک جا بهم
 یکے دزد باشد یکے پرده دار
 رود در میان کار وائے سلیم
 چو چپندے بر آید بخشش گناه
 به از قبیله بندی شکستن هزار
 نیفتد خبر و طنا بیدار
 پدر و ارشتم آورد بر پسر
 گمے میکنند آتش از دیده پاک
 و گر خشم گیری شوند از تو سیر
 چو رگ زن که جراح و مہم نیست
 چو حق بر تو باشد تو بر سق پاش
 ہمیں نقش بر نواں پس از عهد خویش
 مگر آن کز و نام نیکو بماند
 پل و خوانی و خوان و مہاں سرا
 درخت و چو دش نیاورد بار
 نشاید پس مرگش الحمد خواند
 مکن نام نیک بزرگان نہاں
 با خبر رفتند و بگذاشتند
 یکے رسم بد ماند از و جا و دال
 و گر گفته آید بغورش برس
 چو ز نہار خواہند ز نہار دہ

گر آید گنگارے اندر پناه
چو بارے بگفتند نشنید پند
وگر بند و پندش نیاید بکار
چو چشم آیدت برگناه کس
که سسلست لعل بدخشان شکست
نه شده است کشتن باؤل گناه
وگر گو شمشش بزندان و بند
و دخت خبیثست بحیث برار
تامل کنش در عقوبت بے
شکسته نیاید وگر بار بست

گفتار

نه حکم شرع آب خوردن خطاست
اگر شرع فتوی دهد بر ملاک
وگردانی اندر تبارش کساں
گنگه بود مرد و ستمکاره را
تنت زورمندست و لشکر گراں
که و سیر حصص گریز و پلند
نظر کن در احوال زندانیان
چو بازار گان در دیارت برود
کزاں پس که بروی بگریزند زار
که میکس در اقلیم غسرت برود
بیتدیش ازاں طفلک بے پدر
بسانام نیکوے پنجاه سال
پسندیده کاران جاوید نام
بر آفاق گرسر بسریاد شاست
وگر خوں بفتوی بریزی رواست
الاتاننداری کشتش باک
برایشان نجشای و راحت رساں
چه تاواں زن و طفل بیچاره را
ولیکن در استیلم و ثمن مرال
رسد کشور بے گنه را گزند
که ممکن بود بے گنه و رسیاں
بالش خاست بود دست برود
هم باز گویند خویش و تبار
متاع کز و مانده ظالم برود
وز آه دل در دمنش حذر
که یک نام زشتش کند پایال
تطاؤل نکرودند بر مال عام
چو مال از تو انگرستاند گداست

بمرد از تنیدستی آزاد و مرد ز پهلوی میکیں شکم پُر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم کرنس را ندیده و اگر قباد داشته هر دور و آستر
یک گفتش ای خسرو نیک روز قباد ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر شرف و آسایش وزین بگدزی زیبا و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج که ز نیت کم بر خود و تحت و تاج
چو پنجول زناں حبله در تن کم بر دی کجا دفع دشمن کم
مرا هم ز صد گونه آرزوی هواست ولیکن خسرو نه تنها مرست
خسرو این پُر از بهر لشکر بود نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه نثار و حد و ولایت نگاه
چو دشمن حسد و ستائی برد ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالفت خورش بر دو سلطان خراج چه اقبال بینی در آن تحت و تاج
بگفت مروت نباشد بر افتاده زور بر مرغ دول وانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری بکام دل دوستان بر خوری
بر بیرحمی از پنج و بارش کن که نادان گند شیف بر خوشیقت
کسان بر خوردند از جوانی و بخت که بر زیر دستاں نگیرند سخت
اگر زیر دست بر آید ترپاے حذر کن ز نالیدنش بر خداے
چو شاید گزشتن بر نرمی دیار به پیکار خون از مسالے میار

بردی که ملک سراسر زمین

نیز زد که خونے چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جیتد فرخ سرشت
بدر چشمه چو مایه دم زدند
بر چشمه بر بنگ نوشت
رفتند چو چشم بر بزم زدند
و لیکن نبردیم با خود بگور
چو ر دشمنی باشد دسترس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
مرغانش کورا هین غصه بس
به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارا فرخ تبار
دوا آمدش گلک بانه پیش
ز لشکر جدا ماند روز شکار
شهنش بر آورد و تعلق ز کیش
که در خانه باشد گل از خار پاک
بهر آرد از دشمنان دار پاک
که دشمن نیم در هلاکم مگوشتش
بر آورد چو پان بدول خروش
من آمدم که اسپان شه پرورم
ملک رادل رفته آمد بجای
بخندید و گفت اے نکو هیده راه
و گرنه زه آورده بودم بگوشتش
نصیحت زیار این شاید نهفت
که دشمن نداند شهنش ز دوست
که هر کس را بدانی که کیست
ز خیل و چپه آگاه پرسیده
منید اینم از بد اندیش باز
که توبه بهر آدم پیش باز

تو آنم من اے ناموشهر یاد کہ اسپے بڑوں آرم از صد هزار
مرا گنہ بائے بقتل ست و راسے تو ہم گایه خویش داری بیاسے
دراں دار ملک از خلل غم بود کہ تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ بکیواں برت کلاہ خواہ بگاہ
چناں خسب کاید فغانت بگوش اگر داد خواہی بر آرخسروش
کہ نالہ ز ظالم کہ درد ورتست کہ ہر چہر کومی کستد جو رتست
نہ سبک دامن کار واپے درید کہ دہقان ناداں کہ سگ پرورید
دیسر آدمی سعید یا در سخن چوتینے بدست ست فتنے بکن
بگوا پنچہ دانی کہ حق گفتہ بہ ز رشوت ستانی دہ مشوہ وہ
زہاں بند و دفتر ز حکمت بشوے طبع بگل و ہر چہ خواہی بگوئے

حکایت

غیر یافت گردنکشتہ در عراق کہ میگفت میکنے از زیر طاق
تو ہم پرورے ہستی امیدوار پس امید بردار نشیناں بر آرا
دل درد مندوں بر آور ز بند کہ ہرگز نباشد دولت در و مند
پریشانی خاطر داد خواہ یرا اندازد از مملکت بادشاہ
تو خفتہ خنک در حرم نیمروز غریب از بڑوں گو بگرمابو
ستائندہ داد و آنکس خداست
کہ نتواند از پادشہ داد خواست

S. Said Ahmad

Student of P. S. S. C.
Kamea High
School Kamea.

حکایت

ایکے از بزرگان اہل تسیند
 کہ بودش سنگینے بر انگشتی
 بشب گفتی آن جرم گیتی منسوز
 قضا را در آمدیکے خشک سال
 جو در مردم آرام و قوت ندید
 چو ہیند کسے ز ہر در کام حسین
 بفرمود بفرخواستندش بسیم
 بیک ہفتہ نقدش تہاراج داد
 بر پند بروے ملامت کناں
 شنیدم کہ میگفت و باران دہج
 کہ زشت ست سپاہیہ بر شہریار
 مرا شاید انگشتی بے نگین
 خاک آنکہ اسالیش مردوزن
 نکر و نہ رغبت ہنس پروران
 اگر خوش بخیل ملک بر سریر
 و گزندہ دارد شب دیر یاز
 بچہ اللہ ایں سیرت و راہ راست
 کس از فتنہ و پارس دیگر نشان
 یکے پنج ہیم خوش آمد گبوش
 حکایت کند ز ابن عبد العزیز
 فرو مانده و قیمتش جوہری
 دوسے بود و روشنائی چوروز
 کہ شد بد رسیامی مردم ہلال
 خود آسودہ بودن مروت ندید
 کیش بگذر دآب آتشین حسین
 کہ رحم آمدش بر غریب و یتیم
 بدرویش و مسکین و محتاج داد
 کہ دیگر بدستت نیاید چناں
 بعارض فرو میدیدش چو شمع
 دل شہرے از ناتوانی فکار
 نشاید دل خلقت اندوگین
 گزیند بر آسایش خوشتن
 بشادی خویش از غم دیگران
 نہ پسندارم آسودہ خسپ فقیر
 بخسپند مردم بآرام و ناز
 اتا یک ابو بکر بن سعد راست
 نہ بیند مگ قاست مہوشان
 کہ در مجلسی سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود کہ آں ماہر ویم در آغوش بود
مرا و چو دیدم سر از خواب مست بدو گفتم اسے سرو پیش تو پست
دے ز گس از خواب نوشین بشو چو گلبن بخند و چو بلبل بگوے
چو بی تشی اسے رفتہ روزگار بیا و رے لعل دوشیں بار
نگہ کرد شوریدہ از خواب گفت مرافتہ خوانی و گوئی محفت
در ایام سلطان روشن نفس نہ بیدند و گرفتہ بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم ملک بن رنگی رحمہ اللہ تعالیٰ

در اخبار شاہان پیشینہ است کہ چون تکلمہ بخت رنگی نشست
بدورانش از کس نیاز و کس سبق یزد اگر خود ہمیں بود و کس
چنین گفت یکہ لب صاحب دے کہ عمرم بسر رفت بجای صلی
چومی بگذر و ملک جاہ و سریر نبوا از جاں دولت الاقتیر
بخوابم بکنج عبادت نشست کہ دریا بزم این پنج روز یکہ مست
چو کشید داناے روشن نفس یہ تندی بر آشت کاستے تکلمہ بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست بہ تسبیح و سجادہ و ولق نیست
تو بخت سلطانی تویش باش باخلاق پاکیزہ درویش باش
بعدتی ارادت میاں بستہ دار نظامات و دعویٰ زباں بستہ دار
قدم باید اندر طریقت نمودم کہ اھلے ندارد و دم بے قدم
بزرگاں کہ نقد صفاداشتند چنین خرقد زیر قیاداشتند

حکایت

بشنیدم که بگریست سلطان روم
 که پایا بچم از دست دشمن نماند
 بے جهد کردم که فخر ز تن من
 کنوں دشمن بدگر دست یافت
 چه تدبیر سازم چه چاره کنم
 یار شفت دانا که این گریه چیست
 ولایت چه باشد غم خویش خور
 ترا این قدر تا بمانی بسست
 اگر هو شمن دست و گریه خرد
 مشقت نیز و هساں دشمن
 تو تدبیر خود کن که آل پر خرد
 بدین بخیروزه اقامت مساز
 کد ادانی از خسروان عجم
 که در تخت و ملکش نیامد زوال
 که ارجا و دان ماندن امید نیست
 که اسیم و زر ماند و گنج و مال
 و زال کس که خیر بماند روان
 بزرگ که و نام نسیکو ماند
 آلتا و خست کردم بر روان
 بدیدم که ز اهل علوم
 بزرگ این قلعه شهر با من نماند
 پس از من بود سرور انجمن
 هر دست مردی و جهدم بتافت
 که از غم بفرسود جان و تنم
 برین عقل و همت بباید گریست
 که از عمر بهتر شد و بیشتر
 پور فتنی جهان جاسه دیگر گسست
 غم او مخور کو غم خود خور
 گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
 که بعد از تو باشد غم خود خور
 باندیشه تدبیر رفتن بساز
 که کردند بر زیر دستاں ستم
 مانند عجبز ملک ایزد تعال
 که گیتی همین جاسه جاوید نیست
 پس از وی بچندین شود پا مال
 و مادم رسد رحمتش پر روان
 توان گفت با اهل دل کو ماند
 که بشک بر کارانی خوری

کرم کن کہ منہ واکہ دیواں نہند
یکے راکہ سے قدم پیشتر
یکے باز پس خاین و شہر بسا
ہل تا بدنہاں برد پشت دست
بدانی کہ غلہ برداشتن
کستی بود تخم ناکاشتن

منازل بہت دار احساں دہند
بدر گاہ حق منہ لستم بیشتر
پوشد ہمیں مرو تا کردہ کار
تنورے چنیں گرم و نان در دست
کہستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدا دوست نامی در قصائے شام
بصبرش در آن کنج تار یکن جاے
بزرگان نہادند سہرورش
تتا کنند عارف پاکباز
چو ہر ساقش نفس گوید بدہ
در آن مرز کیں پیہ ہشیار ہو
کہ ہر ناتواں را کہ دریافتے
جہاں سوز و ہجرت و پیہ رکش
گروہے ہفتند زان ظلم و عار
گروہے باندند مسکین و ریش
یہ ظلم جاے کہ گروہ دراز
بہ پیدار شیخ آمدے گاہ گاہ
ملک نوبتے گفتش اے نیکبخت
مرا با تو دانی سہر دوستی ست

گرفتند از جہاں کنج خانے مقام
بگنج قناعت فرو رفتہ پاے
کہ در می نیامد بدر ہاسہ رش
بدر یوزہ از خوشی تن ترک آرز
بخواری بگرداندش وہ بدہ
یکے مرزبان ستہ کار بود
بسر ہنگی پنجرہ بر تافت
ز تلخیش روے جہانے ترش
بہر و نہ نامہ بدش در دیار
پس چرخہ نفیس گرفتند پیش
نہ بینی لب مردم از خندہ باز
خدا دوست دروے نکوے نگاہ
ز نفرت زما دکش روے سخت
تزو دشتی با من از بہر چہست

مگر قسم کہ سالار کشور تیسیم
 یسرت زور ویش کمتر تیسیم
 مگویم قضیت تم پر کے
 چناں باش با من کہ باہر کے
 شنید ایل سخن عاید ہوشیار
 پر آشت و گفت اسے ملک ہوشدار
 وجودت پریشانی خلق از دست
 نہ از م پریشانی خلق دوست
 تو بادوستداران من دشمنی
 نہ پندارست دوستدار منی
 گرفتد ہمیں دوستی بامنت
 مگر آنکہ دادر دستار دشمنست
 خدا دوست را گرد بدترند پوست
 نخواستن دشمن دشمن دوست
 عجب دارم از خواب آں سنگدل
 کھڑے بچہ پند از دست سنگدل
 الا اگر ہمداری و عقل و ہوش
 بفضل ہر رحم میاں بند و کوش

گفتار

مہازورندی مکن ہر کساں
 کہ یریک نظامی مانند جساں
 ہر خبہ ناتواں بر پیسج
 کہ گروست یا بد بر آید پیسج
 مگر گفتت پاسے مردم زیباے
 کہ عاجز شوی گرد آئی تر پاسے
 دل دوستان حج بہتر کہ گنج
 خیرینہ تی یہ کہ مردم ہر گنج
 بیند از در پاسے کار کے
 کہ اُفتد کہ در پائش اُفتد ہے
 تحمل کن اسے ناتواں از قوی
 کہ رہے نہ تو انا از اروسے تنوی
 بہت یرار از ستیزندہ شور
 کہ بازو سے بہت پیر از دست زور
 لب تشک مظلوم را گونہ مند
 کہ دندان ظالم بچہ ہستد کند
 بجانگ دہل خواجہ بیدار گشت
 چہ واند شبہ با سیاں چون گشت
 خور و کاروائے غم بار خویش
 نسوزدش بر خربشت ریش

گرفتم کز آفت اوگان نیستی چو افتاده بینی سپر اباییستی
 بنیت بگویم یک سرگذشت که هستی بود زین سخن درگذشت

حکایت مرغی حجت پرناتواں در حال توانائی

چنان قحط سال شد اندر دشت که یاراں فراموش کردند عشق
 چنان آسماں بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و غنیل
 بخوشید سرشما سیه قدمم نماز آب سبز آب چشمم یستیم
 بنورس بجب ز آه پیوه ز ستم اگر پر شد سکه دودس از و ترسم
 چو درویش ببارگ دیدم در حجت قوی باز و ال سست و در مانده سخت
 ز برکه سبزی نه در باغ شمع طبع پوستاں خورد و مردم طبع
 در آن حال پیش آدم دوسته از و مانده بر استخوان پوسته
 شگفت آدم کو قوی حال بود خداوند حبابه و زرو مال بود
 بدو گفتم اے یار پاکیزه شو چه در ماندگی پشت آدم بگوشو
 بخندید بر من که عقلت کجاست چو وانی و پرسی سوال خطاست
 و بینی که سختی بنایت رسید مشقت بحد نهایت رسید
 ز باران همی آید از آسماں نه بر می رود و دوسر بایوخواں
 بدو گفتم آه سر ترا پاک نیست کشد زهر جاش که تریاک نیست
 که از نیستی دیگر شد هلاک مراست بطراز طوفان چه پاک
 تنگ گرد و غمبیده در من فقیه تنگ کردن عالم اندر سفیه
 که مردار چه بر ساحل است ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق
 من از مینوای نیم روسے زرو غم مینوایاں دلم خسته کردو

نخواهم که بسیند نزد من درش
 چو ریشتم به سینم بلرز و تنم
 منقض بود عیش آل تندرست
 کجا باشد به پهلوی بجای نیست
 چو بنیم که درویشی مسکین نخورد
 بکام اندرم لقمه زهرست و درو
 یکبار بند آل بری دوستان
 کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

بشده و در خلق آتش بر فروخت
 شنیدم که بغداد سیمه سوخت
 بیکه شکر گفت اندراں خاک و دوز
 که دکان ماراگزندے نبود
 بهماندیده گفتش اسے بوا هوس
 ترا خود غم خویش تن بود و پس
 پسندی که شهرے بسوز و نیار
 بجزنگدل کے کند معدة تنگ
 وگر چه ساریت بود بر کنار
 تو آنکه خود آل لقمه چل می خورد
 چو بیند که درویش خوں می خورد
 گو تندرست است رنجور دار
 که می چپید از غصه رنجور دار
 تنک دل چو یاراں بمنزل رسد
 نخپید که واما نگاں در پسند
 دل پادشاهان شود بارکش
 چو بسیند در گل سبز خاکش
 اگر در سراے سخاوت کس است
 ز گفتار سعدیش حرفے بس است
 بهینت بسند است اگر شتوی
 اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم که کردند بر زیر دستاں تم

نہ آں شکست و پادشاہی باند
 خطا میں کہ بردست ظالم پرست
 جہاں ماند او با منظر الم برقت
 خاک روز محشر تن و اورگر
 کہ در سایہ عرش دار و قسرس
 بقویے کہ نیکی پسند و خداے
 و ہند خروے عادل و نیکی راسے
 چو خواہد کہ ویراں شود عالمے
 کند ملک و رنجہ ظالمے
 سگالند از و نیکرواں حذر
 کہ خشم خدا نیست بیداوگر
 بزرگی از ودان و منت شناس
 کہ زائل شود نعمت ناسپاس
 نہ خود خواندہ در کتاب مجید
 کہ در شکر نعمت بود بر مزید
 اگر شکر دوی برین ملک و مال
 نہ مالے و ملکہ رسی بے زوال
 و گر جور در پادشائی کنی
 پس از پادشاہی گدائی کنی
 حرامست بر پادشہ خواب خوش
 چو باشد ضعیف از قوی ہارکش
 میازار حامی بیک غرولہ
 کہ سلطان شہانت و نامی گلہ
 چو پر خاش بیستند و بیدار ازو
 شہاں نیست گر گشت فریاد ازو
 بد انجام رفت و بد اندیشہ کرد
 چو پر خاش بیستند و بیدار ازو
 بد انجام رفت و بد اندیشہ کرد
 بخوای کہ نفوس گسترد از پست
 نکو باش تا ہند نگوید گست

حکایت

شنیدم کہ در مری از بانتر
 برادر و پودند از یک پدر
 سپہدار و گردنش و سپین
 نکور و ودانا و شیر زن
 پیر ہر دور اسمیں مرد یافت
 طلبکار جولان و ناورد یافت
 رفت آن زمین اردو منت نہاد
 بہر یک پس زان نفعیے بداد

مسبادا که پریکده گرسه کشند
 به پیکار شمشیر کیس بر کشند
 پیر بعد از ازل روزگار ستمد
 بجای آنسری جان شیرین پرد
 اجل بگسلاندش طناب امل
 و قاتلش فرو بست دست اعل
 مقرر شد آن ملکیت بر دوشاه
 بنحکم نظم در به افتاد خویش
 سیکه عدل بتا نام نسیکویژد
 سیکه عاطفت سیرت خویش کرد
 بنا کرد و ناں داد و شکر نواخت
 خزان تنی کرد و پر کرد حبش
 گردون شدی بانگ شادی چو رعد
 خدیو حسد و منفرتخ نساو
 حکایت شنو کو دک نام جوے
 ملازم بدلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون بر نقتی دلیر
 نیامد بر ایام او بر دے
 سر آمد بتائید ملک از سراں
 و گر خواست کافروں کند تخت و تاج
 طمع کرد در مال بازار گان
 نگویم که بدخواه در ویش بود
 با مسید پیشی نداد و نخورد
 که تا جمع کرد آن زر از گریزی
 خردمند داند که ناخوب کرد
 پراگنده شد لشکر از عجبزی

شنیدند بازار گماناں خبسه
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی ست یافت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکشد
 وفادار که جوید چو پمپیاں گسخت
 چه نیکی طمع دارد آن بے صفا
 چو بخشش نکو بود در کاف کن
 چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد
 گمانش خطا بود و تدبیر هست
 ازیں رسم بدماند از آن نام نیک
 که ظلمت در بوم آن بے هنر
 زراعت نیامد و زمین بے بوخت
 بنا کام دشمن بر دوست یافت
 سم اسپ و دشمن و دانش بکشد
 خراج از که خواهد چو دهنال گرخت
 که باشد و عاے بدش در قفا
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 تو بر خور که بیدادگر بر خور
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست
 بدان را نباشد سر انجام نیک

حکایت

یک بر سر شاخ وین می برید
 گفتاگر این مرد بد می کند
 نصیحت نجات است اگر بشنوی
 که فردا بد او بر بد خسروے
 چو خواهی که فردا بوسه مهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 کن خجسته از ناتوانان بیدار
 که زشت است در چشم آن گمان
 بزرگان روشتند از بیک بخت
 صد او بد بستان نگه کرد و دید
 نه با من که بانفس خود می کند
 ضعیفان میفلن بکفت قومی
 که انی که پیشتر نیز زد جوے
 کن دشمن خویش تن کهتری
 بگیر و بکس آن گدا و امنست
 که گر گفتند شوی شهر مدار
 بینا دون از دست افتاد و گمان
 بفرز انکی تاج برود و تخت

بر ناله راستان کج مرو و گراست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جایت از سلطنت پیش نیست که امین تراز ملک درویش نیست
 بیکبار مردم سبکتر روند حق اینست صاحبان بشنوند
 تنبیه تشویش نامفورو ملک هم بقدر چاهان خور و
 گداز چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخشد که سلطان شام
 عشم و شادمانی بسر میرود بمرگ این دوازده سر بدر میرود
 چه آنرا که بر گردن آمد حشر و چه آنرا که بر گردن آمد حشر
 اگر سرفراز کیوان برست و گرتنگی ستیزند ان درست
 در آندم کاجل بر سر هر دو نیست نمی شاید از یک گویان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در وحله سخن گفت با عابدی کلاه
 که من فقر فرامانید داشتم بسر کلاه می داشتم
 سپهرم مدو گرد و نفرت وفاق گرفتم بیاز و نه دولت و علق
 طمع کرده بودم که کرمان خرم که ناگه بخور و ند کرمان سرم
 بکن پنبه غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی شوکاری ویدکاری و عاقبت آن

نکو کار مردم نه باشد دلف نوز و کس بد کنیک آیدش

شراکتی هم در سرش رود
 چو کز دم که با خانه گسترود
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 چنین جوهر و سنگ خار اکیست
 غلط گفتم ای پادشای تیره خوی
 که نفع است در این سنگ روی
 چنین آدمی مرده به تنگ را
 که بروی فضیلت بود سنگ را
 نه هر آدمی زاده از دود به است
 که دوزخ آدمی زاده بد به است
 به است از دوا انسان صاحب د
 نه انسان که در مردم افتد جود
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب
 کدایش فضیلت بود برد و اب
 سوار نگویند بخت بے راه رو
 پیاده بروز و برستن گرو
 کسے دانست نیکم روی نه کاشت
 گز و خرمن کام دل بزدانست
 نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
 که بد مردم را نیکی آمد به پیشش

حکایت

بریر بچا به در افتاد بود
 که از هول اوشیر ز ماده بود
 بداندیش مردم بجز بد ندید
 بیفتاد و عا جز تر از خود ندید
 هم شب ز فریاد و زاری سخت
 یکے بر سرش گفت سنگ گفت
 تو هرگز سیدی بفریاد کس
 که میخواهی امروز فریاد رس
 به غم نیکو دمی کاشتی
 به بین لاجرم هر که بدو داشتی
 به بر جان ریشتمند مردم
 که دما ز ریشتمند بنالدهم
 زار ای چاه کنی براه
 به لاجرم در قناری بچاد
 و کس چه گفتند این کفاس نام
 بیگ نیک محض و گزشت نام
 بکے تا کنده را تازه خلق
 و گزشت نام و رفت خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیار دگر انگور بار
نه پندارم المیور خزان کشته جو
که گن دم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم از بجان پروری
چنین بار هرگز کز ویر خوری
رطب نادر و جو سبز زهره بار
پو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنتر انیکه نیک مرد
که اکرام محباج یوسف نکرد
بسرنگ دیوان نگه کردین
که نطعش بیند از ورگیش بریز
چو محبت نماند جفا چه را
بیر خاشن در هم کشد روست را
بغنی بدو بگفت مرد خدا
عجب ماند شکین دل تیره را
چو دیدش که خندید و دیگر گیت
بگفتا می گریم از روزگار
همی خندم از لطف نیندان پاک
که طفلان چپاره دام چپار
یکه گفتش ای تاسور شهریار
کشفی بدو تکیه دارند و پشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی
پندار و دلهاد راغ توریش
مخفت ست مظلوم از آتش تیرس
نترسی که پاک اندرون شب
بر آرزو ساز جگر یار بے
بسود و چنان بروی افتاند و ست
که حجاج را دست محبت به ست

ای ابلیس بد کردنی کی ندید
 بر پاک نایب تحسین پیل
 مادر پرده کس بهنگام جنگ
 که باشد ترا نیز در پرده ننگ
 مزن بانگ بر شیر مردان درشت
 چو با کودکان بر نیالی بشت
 شنیدم که نشنید و خوش بخت
 دفرمان داور که داند گزینخت
 بزرگسواران فکرت شب بخت
 بنواب اندرون دبد درویش
 معجزش برین هیاست نراند
 حقوقت بر حق قیامت بماند

حکایت

یکم پند باد فرزند را
 نگو داد پند خردمند را
 مکن جور بر خردگان ای پسر
 که یک روزت افتد بزرگی بسر
 نمی تری ای اے کودک کم خرد
 که روزی پلنگیت بر هم در د
 بخروای درم زور سر فخر بود
 دل زبیر و نشان زمین رنج بود
 بخور و مچک مشت زور آوردان
 نگو دم و گرزور بر بلا عشقان

گفتار

الا انما افقت خمسی که نوم
 حرام است بر چشم سالار قوم
 غم زبیر وستان بخور و چند
 تیرس از زبردستی روزگار
 نصیحت که خالی بود لا غرض
 چه داروی تلخ است دفع مرض

حکایت دیرین معنی

یکم را حکایت کنند از ملوک
 که بهاری رفته کردش چو ملک

چنانش در انماخت ضعیف بند
 که شاه اراد ^(ان) بر عرصه نام گورست
 نسبی زمین ملک بوسه داد
 درین شهر مرده مبارک دست
 نبردند پیشش محاکات کس
 بخوان تا بخواند و عالم برین
 بفرمود تا مستردان قدم
 بگفتا و علامه سخن ای هو شمند
 شنید این سخن پیر خم بود و پشت
 که حق مهربانت بر داد گر
 و عالم منت که شود سودمند
 تو ناگروه بر خلق بخشا گشته
 بیایدت عذر خطا خواستن
 کجا دست گیر و دعای و توبت
 شنید این سخن شهریار بسم
 پرنجید و پس بادل خویش گفت
 بفرمود تا که در بند بود
 بادشاه چنان دید و بعد از دور کعبه نماز
 که ای پسر از نده آسمان
 در کعبه دست و پهلوان بدو عادت دست
 تو گفتی نشادی بخوابا پدید
 که می برد بر کعبه یرقان حسد
 چو ضعف آمد از بنی کعبه کثرت
 که عمر حسد او ندر حساب وید باد
 که از پارسیان چپ کعبه است
 که مقصود حاصل نشد در نفس
 که رحمت رسد تا سلمان بزمین
 بخوانند پیر مبارک قدم
 که در رشته چون سوزنم پای بند
 به تنیدی برآورد و مالک و دست
 بخشا و بخشایش حق نگر
 اسیران مظلوم در چاه و بند
 کجا بینی از دولت آسایش
 پس از شیخ ضلک و دعا خوانستن
 و عالم ستم دیدگان و پست
 دشمن و خجالت برآمد بهم
 هر خم حق است اینک در و پیش
 بفرمائش آزاد کرد و ناز و
 بد آور بر آورد و دست نیاز
 بگفتش گرفت بصلتش جان امان پناه
 که رنجور افتاده بر پای حبت ^{تندرست} پناه
 چو طایر س چون غنچه و پانید

بفرمود گنجینه و گوهرش
 قشایند در بای روزی سرش
 حق باز بهر باطل نشاید نهفت
 از آنجا که دامن پیشانی او گشت
 مرد و با سر رشته بار و گهر
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 چو باری فتادی نگه دار پس
 که گنگبار و یگر به نوز جاس
 ز سدی شنو کین سخن است
 نه هر بار که فتاده بر غارت است

گفتار

جهان ای پست ملک جاوید نیست
 ز دنیا و فاداری تمی نیست
 نه بر باد رفته سحرگاه و شام
 سر میلیمان علیه السلام
 با خردیدی که بر باد رفته
 خنک آنکه بادانش و دافست
 که زمین میان گوی دولت بود
 که در بند آسایش خلق بود
 بکار آمد آنها که برداشتند
 نه گرد آورید و بگداشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میسر اهل
 سیه تاخت بر روزگارش اهل
 جمالش برفت از رخ و نفروز
 چو خورند و خدایس نماز روز
 گزیدند فرزانشان دست فوت
 که در طب ندیدند داروی موت
 همه تخت و ملکه پذیرد زوال
 بجز ملک و فرمانده لایزال
 چو نزد یک شد روز عمرش شب
 شنیدند و میگفت در زیر لب
 که در مصر چون من عزیز نبود
 چو حاصل همین بود و چیز نبود
 همان گرد کردم بخوردم برش
 برقم چو بیچارگان از سرش

پندیده رنک خورشید و خورشید
 ندین کوشش تا با تو مانده میم
 کند خواب بر بستر جاگداز
 و در آن دم ترا می نماید بدست
 که دستی بجو و و کرم کن دراز
 کنونت کرد دست فاسد کن
 بتایب ماه و پروین و
 قزل ارسلان قلعو سخت داشت
 نه آید ریشه از کس نه حاجت هیچ
 چنان نهاد را قتل و در روضه
 شنیدم که مرد مبارک حضور
 حقائق شناس جان دیده
 قزل گفت چندان که گردیده
 بخندید کین قلعه محرم است
 نه پیش از تو گردن گشتان داشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگرند
 ز دوران ملک پدیر یا دکن
 چنان روز گارش بکنه نشاند
 چون نمیداند از همه چیز کس
 امیدش بفضل خدا ماند و پس

هر مرد بسیار دنیا خست
 که هر مایه نه جای دیگر است

حکایت

چنین گفت شوریدہ در عجم بکستی کہ اسے وارث ملک جم
لگد ملک بر جم باندے و بخت ترا چون بیست شستج و بخت
اگر گنج قارون بدست آوری نماز گذار خپہ بخشی بری

حکایت

چو ابرسلان جان بجان بخش داد پسر تاج شاہی بسر و تن داد
بترت سپردنش از تلج و گاہ نہ جانے نشستن نہ آماج گاہ
چنین گفت دیوانہ ہوشیار چو دیشش سپر روز دیگر سوار
زہے ملک دوران سرور شیب پدر رفت و پاس پسر در کیب
چنین ست گردیدن روزگار سبک سپر و عہد نا پا گزار
چو دیرینہ روزے سر آور و عہد جوان دو تے سر بر آرزو مہد
منہ بر جهان دل کہ یگانہ است چو مطرب کہ ہر روز در خانہ است
نہ لائق بود عیش باد لبرے کہ ہر بادادش بود شوہرے
نکوئی کن اسال چون وہ ترا کہ سال دگر دیکرے وہ خداست

حکایت

بزر آدمی ہند گنجا پیش در مد غور
گرفتے خروستالی بنور گھرے
خران زیر بار گران بے علف ہمنے و سکیں شندنی تلخ
دولت مند ہند ہر مل تنگ مدوش ہند

پیشاب

چو بام بلندش بود خود پرست ^{مغزور} کند بول و خاشاک بر بام هست
 شنیدم که بابک بغزم شکار برون رفت بید او گر شهریار
 ارباب بیایه بدنبال ^{محمّد} شیبک برآمد ^{محمّد} در گشت از چشم دور ماند
 به تنانداست روزه و روزه ^{راسته} بینداخت ناکام شب در دهه
 خب و پیر پوینده کارگر ^{محمّد} گوانا دوزور آور و بار بر ^{محمّد} بونجه بچاندن وال
 یکے مرد گرد استخوانه بدست چنان میزدش کاستخوان می شکست
 شهنش بر آشفت و گفت ای جوان ز صدف جورت برین نیزبان
 چوزور آور ^{محمّد} خود نمائی کن بر افتاده زور آزمائی کن
 پندش نیامد فرومایه قول یکے بانگ برپادشده ز دیهول دراپا
 که بیوده نگر فتم این کار پیش ^{محمّد} بر چون ندانی پس کار خویش ^{محمّد} کامے اخیر نیچے کو
 بسا کس که پیش تو معذونیت ^{محمّد} چو و ابیتی از مصلحت و منیت
 ملک نادرشت آمد از و خطاب بگفتایا تاچه بینی صواب ^{محمّد} سچائی
 که پندارم از عقل بیگانه ^{محمّد} نه مستی همسانا که دیوانه
 بخندیده کلام ترک نادان خوش مگر حال حضرت نیامد گوش
 نه دیوانه خواند کس اورانه مست چرا کشتی تا توانان شکست
 جهان جو گفت ای تنگامرد چه دانی که خضر آن بر لبه چرکز
 در آن بحر مرصه جفا پیشه بود که دما از و بحر اندیشه بود
 هزاره ز کردار او پر خروش جلمه ز دستش چو دریا بخوش
 پس آزار بهر مصالح شکست که سالار ظالم بگیرد بدست
 شکسته متاعی که در حرز تست ازان به که در دست دشمن دست
 بخندید و بهقان روشنفکر که پس حق بایست منت است امیر

نه از جیل می بشکم پاسبان خرد
 که از جور سلطان بیداد کرد
 خراین جانکه ننگ و تارکش
 از آن به پیش ملک بارکش
 تو آن را نگوئی که گشتی گرفت
 که چون تا ابد نام زشتی گرفت
 آفتو به چنان ملک دولت که اند
 که شغف بر و تا قیامت هاند
 شکر جفا بر تن خویش کرد
 نه بر زیرستان درویش کرد
 که فرهاد را ن محفل نام و ننگ
 بگیرد و گریان ویشش بچنگ
 هند بار اوزار بر گردنش
 نیار و سدا ز عمار بر کردنش
 گفتم که خربارش اکنون کشد
 در آن روز بار خزان چون کشد
 گران صاف پر سی بد اختر گسست
 که در راقش رخ دیگر گسست
 بهین بنجر و زشش تنعم بود
 که شادیش در رخ مردم بود
 اگر بر نخیزد به آن مرده دل
 که خپند از مردم آزرده دل
 شه این جلد بشنید و چینه گفت
 به بست اسپ سر بر نذرین
 همه شب ز بیداری اختر شمرد
 ز سود او اندیشه خوابش نبرد
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد
 پریشانی شب فراموش کرد
 سواران همه شب نیک تاملند
 سحر گرچه اسپ شناختند
 بران عرصه بر اسپ پند شاه
 پیاده دویدند یکسر سپاه
 بخدمت نهادند سرزمین
 چو دریافتند از موضع جنگ زمین
 بزرگان نشسته و خوان خوانند
 بخوردند و مجلس پیا راستند
 چو شویطرب و ندا آمدش
 ز دهقان و دشمنه یاد آمدش
 بفرمود جنتند بستند سخت
 بخواری فکندند و سپاهی سخت
 سپه دل بر آینه سخت شمشیر تیزند
 ندانست به چاره روی گریزند

شمر دآندم از زندگی آخرش بگفت آنچه کردید در خاطرش
 نه بینی که چون کار و بر سر بود قلم را ز بالانش روان تر بود
 چو داشت که خشم نم توان گشت بنا با کی او تیر ترکش به سخت
 سر نا امید ی برآور دگفت شب گور در ده محالست خفت
 ز نامهربانی که در و در بست همه عالم آواز هجور تست
 نه من کردم از دوست جورت نفیر که خلق و خلقی یک گشته گیر
 عجب که منت ببرد آل مدوشت بکش گر توانی همه خلق گشت
 و گشت آمد نکویش ز من با نضاف پنج نکویش بکن
 زرا چاره از ظلم پر گشتن ست نه بیچاره بیگانه گشتن ست
 چو پیدا کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
 ندانم که چون خپرت دیدگان مخفته ز دست ستاره بدگان
 بدان که ستوده شو و پادشاه که خلقش ستانید در بارگاه
 چه سود آسیدین بر سر انجن پس چرخه نفرین کنان پر وزن
 گرفت این سخن شاه ظالم بگوش ز سرستی غفلت آمد بهوش
 و رآن ده که طالع نمودش بی همه را بخشید فرمانده سپه
 بیاموزی از عالمان عقل و خوی نه چند آنکه از جا بل عیب جوی
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوست بهر آنچه از تو آید پیش نکوست
 ستایش سربایان نه یار تواند طاعت کنان دوست دار تواند
 ترش روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین نش
 ازین به نصیحت نگوید کست و گر عاقل یک اشارت بست

حکایت

شنیدم که از نیکو و سب فقیر دل آزرده شد باو شکم کبیر
 مگر بزرگانش حق رفته بود ز گردن کشتی بر صفت شفته بود
 بزمندان فرستادش از بارگاه که زور آزمایست باز و شاه
 زیاران یک گفتش اندر نهفت مصالح نبود این سخن گفت گفت
 رسانیدن امر حق طاعت است ز زمان نترسم که کی ساعت است
 هماندم که در خفیه این راز رفت حکایت بگوش ملک باز رفت
 بخت دید کوفتن بیوه و ده برو ندانند که خواهد در آن جس مرو
 غلامی بدرویش بر دین پیام بگفتا بخمس و بگو اسے غلام
 که دنیا همی سالتش نیست غم و خرمی پیش درویش نیست
 نگر دستگیری کنی خرمم نه گر سر برسد در دل آید غم
 ترا اگر سپاست و فرمان و گنج مرا اگر عیال است و حرمان و گنج
 بدر و از ده مرگ چون در شویم بیک هفته با هم برابر شویم
 منه دل برین دولت پنج روز تن خوشتر را با تش مسوز
 نه پیش از تو پیش از تواند رفتند هر پیداد کردن جان سوختند
 چنان زی که ذکر ت تمسین کنند چه مردی نه بر گور نصیرین کنند
 نباید برسم بد آئین نهاد که گویند صفت بر آن کین نهاد
 و گر سر بر آید خداوند زور نه زیرش کند عاقبت خاک گور
 بهر مود دل تنگ روی از جفا که بیرون کنندش زبان از قضا
 چنین گفت مرد حقائق شناس ازین هم که کفی ندارد هم براس

من از بند با سزای دارم غم
که دامنم که ناگفته و اندام
اگر بینوا نی برم درستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروس بود نوبت ماتمت
بگریت نیک روزی بود وفاتمت

حکایت

یکه نعلت زن بخت روزی شد
نه اسباب شامش میان چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محاسن خوردن پشت
مدام از پیشانی روزگار
دلش محنت آلود تن سوگوار
گمش جنگ با عالم خیره کشن
که از بخت شوریده روشش ترش
گر از دیدن پیش شیرین خلق
فرو میشد آب تلخش بمساق
گر از کار آشفتگی بگریسته
که کس دید ازین صعب تر زیسته
کسان شدند نوشند و مرغ و بره
مراروی نان می نه بیند تره
گر اقصای پستی نه نیکوست این
بر مننه من و گر به راه پستین
در پنج از فلک شیوه ساختی
که گنج بدست من انداختی
مگر روزگار به هوس رانده
ز خود گرد محنت بیفتانده
فندیم که روزی به بیجاقت
عظام ز رخسان بوسیده یافت
بجاک اندیش عقد گسینته
که بهای دمان فروخته
دبان بیزبان پند میگفت و ساز
عظام ز رخسان بوسیده یافت
نه اینست حال و من زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگار ان مدار
همان لحظه کین خاطرش رفته و او
که بیجا بگردیده روزگار
غم از گردش رخت یکسو نهاد

کدای نفس بپرای و تدبیر و پیش بخش بارتیبار و خود را نگش
 اگر بنده بار بر سر بزد و اگر با فرج فلک بر برد
 در آن دم کمالش دگرگون شود بزرگ از آن نفس هر دو بیرون شود
 غم و شادمانی نماند و یک جزای عمل ماند و نام نیک
 گرم پای و اردن و پیهم و سخت بدو که توان این ماندای نیک سخت
 مکن تنگ بر ملک و جاه و چشم که پیش از تو بود دست بعد از تو هم
 زرافشان چو دنیا بخواهی گذار که سعدی در افشان گذر نداشت

حکایت

حکایت کنند از نها گشته که فرماندهی داشت بر کشور
 در ایام او روز مردم چو شام شب از نیم او خواب مردم حرام
 همه روز نیکان از او در بلاء هفت دست پاکان از او بردعاً
 گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست شکر گریستند زار
 که ای پیر و انکس فرخنده باده بگو این جوان را بنترس از خدا
 بگفتا در بیغ آیدم ناچاه دست که هر کس نه در خور دهی خام اوست
 کسی را که بشی نه حق بر کران منته با و میخواست حق در میان
 حقیقت گفتم آن خسرو نیک رس توان گفت حق بخش مروت داد
 بدو مرد نادان زیرم معلوم که ضلع کم خشم و رشور و بوم
 چو در و سه بگیر و داد و اندم بر بخت بجان و بر بخت اندم
 ترا عادت است به پلوشه حق رسیت دل مرد حق گوید از اینها قویست
 گنجین خصلت دارد است نیکبخت که در موم گیرد در سنگ سخت

عجب نیست اگر عالم از من بجان
بر نیکی که وز دست و من پاسمان
تو هم پاسمانی با نصاف و داد
که حفظ خدا پاسمان تو باد
توانست منت از روی قیاس
بقیادند افضل و من و پاس
که در کار غیرت بخدمت داشت
نه چون دیگرانست محال گذشت
همه کس بیدان کوشش دارند
و لے کوششش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خداوند تو خوش بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ناهت و پایه مرفوع باد
حیات خوش و وقت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا بر آید بتدبیر کار
مدار اس دشمن به از کارزار
چون نتوان عدد و بالقوت شکست
به نعمت نباید و فرستد بت
گراندیشیه داری ز دشمن گزند
بمعوید احسان ز بالشت بر بند
عدد در ابله شک ز بریز
که احسان کن گنج و عدان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و نوش
چو دهنه نشاید گزیدن بهوس
بتدبیر رستم در آید به بند
عدد و فرصت توان کند پوست
که اسفند پارشش نجات از کند
مزدکن نه یکبار گشت مسک
پس او را مراعت چنان کن که دست
مزن تا توانی به ابر و گره
که از قطره سیلاب دیدم لب
بود و شمش تاز و دوست ریش
که دشمن اگر چه زبون دوست
مزن با پایهی ز خود بیشتر
کسی کش بود دشمن از دوست پیش
که توان زد انگشت بانیستر

و گرز و توانا تری در نبرد
 اگر بیل زوری و گرش چنگ
 چو دست از همه چلیقه گریست
 اگر صلح خواهد عداوت پیچ
 که گروم به بند و در کارزار
 و راویای جنگ آورد و در کباب
 تو هم جنگ را باش چون فتنه فتنه
 چو با سفله گوی بلطف و خوشی
 چو دشمن در آمد بهر از ورت
 چو ز نمار خواهد کرم پیشه کن
 زنده میر سپهر کن بر مگرد
 در آرزو بنیاد روئین ز پایه
 بیندیش در قلوب همیامند
 چو بویی که شکر دیم دست داد
 اگر بر کنار به رفتن بکوشش
 و گر خود نهاری و دشمن دوست
 شب تیره چرخه سوار از کینین
 چو خواهی بریدن شب راهها
 میان دو لشکر چو یکروزه راند
 تو آسوده بر لشکر مانده زن
 چو دشمن شکتی بیفکن مسلم

نه مردیت به ناتوان زور کرد
 بنزدیک من صلح بهتر از جنگ
 طلال است برون بشیر دست
 و گر جنگ جوید عنان بر پیچ
 ترا قدر و هیئت شود یکزار
 نخواهد بختر از تو و اور مساب
 که بر کینه در مهربانی خطاست
 فزون گردوش که و گردنکشی
 بند کن ز دل کین و خشم از سرت
 بهنشا عداوت مکرش اندیشه کن
 که کار آزموده بود سال خود
 جوانان بشیر و پیران بهمان
 چه دانی کز آنان که باشد ظفر
 به تنامده جان شیرین بباد
 و گر در میان لبس دشمن بپوش
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
 چو پانصد لشکر بدو زمین
 خند کن غمت از یکدکاهسا
 سر بجه زور مستندش نماید
 که نادان ستم کرد بر خوشبین
 که باز نشناید جراحت بهم

بلے در قلمش نه زیت مران نباید که دور افتی از او و ران
 بلعینی از گرد و همها چو صحن گیرند گروت فرو بین و تنج
 بدنهای غایت نراند سپاه که خالی بماند پس پشت شاه
 سپهر انگشته شبیدار نه از جنگ و طعنه کارزار

گفتار اندر نواخت لشکران

دلاور که پاسه تهور نمود بپاید بقدرارش اندر فرود
 که بدوگر دل نند بر ملاک نداند ز پیکار با جهنم پاک
 سپاسه در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار
 کنون دست مردان چلی بپس نه انگد که دشمن فرو گشت کوس
 سپاسه که کارش نباشد برگ چه دلد نندوز ایما برگ
 نه امی ملک از کف بدسگال بنگر نگدار و شکرمال
 ملکر ابو در عدد دست پیر چه لشکر دل آسوده باشد سیر
 بهای سرخویشستن بهور و نه انصاف باشد که سختی بر و
 چه دارند گنج از سپاهی و سنج در بیخ آیدش دست بدون منت
 چه مردی کند در صف کارزار چه دشمنش تنی باشد کارزار

گفتار

به پیکار دشمن و لیوان فرست نه بران بناورد شیران فرست
 بهای جهان دیدگان کارکن که صید آموخت گنگ کن
 ترس از جو اتان شیر زن خند کن نه بران بسیار فن

جوانان پیل انگن و شیر گیر	ندانند دستان رو باه پیر
خرومند باشت جهان دیده مرد	که بسیار گرم آزمون دست و سرد
جوانان شایسته و نعت و ر	و گفتار پیران نه بیچند
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کس	که در جنگها بوده باشد بیس
نناید سگ صید روی از پلنگ	ز رو به بر مد شیر ناویده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	تترس چو پیش آید شش کا زار
بکشتی و تخمیر و آماج و گوشت	ولا در شود مرد و پاش خورش
بگر مایه پرورده و طیش و ناز	بر نچد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشان در پشت زین	پو و کش زند کو دسک بزمین
یکه را که دیدی تو در جنگ پشت	کیش گرعه در مصافش نکشت
مخت به از مرد دشمن شیر زن	که روز و فاسر بتابد چو زن

حکایت

به خوش گفت گرین بفرزند خوش	چو قربان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جُست خواهی گیز	مرو آب مروان جلگه سیریز
سوار که بنمود در جنگ پشت	نه خود را که نام آورین را بکشت
تهو رناید مگر زان دو یار	که افتند در حلقه کارزار
دو آئینس و همسفره و هم زبان	یکوشند در قلب هیجا بجان
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر	براد و چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	مهر میت بکس غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور شاه که تر نواز یکم ایل باز و دوم ایل راز
 ز نام آور ان گیس دولت برند که دانا و شمیر زن پرور بند
 هر آنکو تسلیم را نور زید و تیغ بر و گوگیر و گوا و ریغ
 قلین نگیدار و شمیر زن نه مطرب که مردی نیاید زن
 نه مرویت دشمن و اسباب جنگ تو بد نهوش ساقی و آواز چنگ
 بسا ایل دولت بجای نشست که دولت بر قلش بجای ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش میا در آوازه صلح از پیش ترس
 بسا کس برو ز آیت صلح خواند چه شب شد سپهر بر سر خفته راند
 ندره پوش خشنید مرد او ز نان که بهتر بود و خواگاه ز نان
 بنجمه درون مرد و شمیر زن برهنه نخسید چه در خانه زن
 بیاید نمان جنگ را ساختن که دشمن نمان آورد تا حقن
 حذر کار مردان کار آگست یزک سدر وین لشکر گست

گفتار

میان دو بد خوا و کوتاه دست نه فرزاگی باشد این نشست
 که گر هر دو با هم سگالت راز شود دست کوتاه ایشان راز
 یکم راه نیز تگ امشغول دار و گر را بر آور ز هستی و مار

اگر دشمن پیش گیر و سبزه
بغیر تدبیر خویش بریزد
برود و سست گیرد دشمنش
که زندان شود و هرین تیش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار دشمن خود مد غلات
چو گرگان پسندد برهم گزند
بر آساید اند میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتعل
تو بادوست بدشمن آبرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی

عاقبت اندیشی

چو شمشیر بیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر گشایان مغر شگاف
نهان صلح جویند و پیدای صاف
دل مرد میدان نملق بجوئی
که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاس از دشمن افتد بچنگ
بکشتن برش کرده باید رنگ
که افتد گزین نیمه هم سرور
بماند گرفتار و رنجبر
و گر کشتی این بندی ریش را
نه بینی و گر بندی خویش را
ترسد که دورانش بندی کند
! که بر بندیان زورمندی کند
کسے بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی میر
اگر سرمند بخت سرد رسد
چو نیکش بداری نند و گیو
و گر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صده شیخون بجو

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گفت خویش دشمن شود و دستار
ز تلبیش این مغر و نثار

که گردد درویش بکین تویش
 بداندیش را لفظ شیرین بهین
 کس جان از آسیب دشمن ببرد
 نگمدار و آن شوخ در کیسه دُر
 سپاس که عاصی شود و رامیر
 نداشت سالار خود را سپاس
 بسوگند و عهد استوارش مدار
 نو آموز را ریسای کن دراز
 چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار
 که بندی چو دندان بچون در برد
 چو بر کندی از دست دشمن در بار
 که گر باز کوبد و رکاز را
 و گر شهر یاران را سانی گزند
 مگو دشمن تیغ زن بر درست
 بتدبیر جنگ بداندیش کوش
 من در میان از باهر کس
 سکنه که با شتر قیام حرب داشت
 چو چمن بزاوستان خواست شد
 اگر جز تو داند که عزم تو چیست
 کرم کن نه بر غاش و کین آوری
 چو کاسه بر آید بلطف و خوشی
 چو یاو آیدش مهر و چوند خویش
 که ممکن بود هر را بکین
 که مرده وستان را با دشمن شمرد
 که بسند همه خلق را کیسه بر
 و را تا تو ایست بخدمت گیر
 ترا هم نداند ز عذرش هر اس
 نگهبان پنهان بر و برگار
 نه بگسل که دیگر نه بینش باز
 بگیر یزید انیانش سپار
 ز طلقوم بیداد گر خون خورد
 رعیت بسا مان ترا زوی بدار
 بر آرد عام از دماغش و مار
 در شهر بر روی دشمن میند
 که هم باز دشمن بشهر اندرست
 مصالح بیندیش و نیت پیش
 که جاسوس هم کاسه دیدم به
 در خیمه گویند در غرب داشت
 چپ و از ه افکنند از راست شد
 بر آن رسد و دانش باید گریست
 که عالم بزیه بکین آوری
 چه حاجت به بندی و گر و کشی

نخواهی که باشد دولت در روند دل درو مندان برآور ز بند
 بیاز و توانا نباشد سپاه برو مهت از ناتوانان بجواه
 و عافه ضعیفان امیدوار زیاروی عروسی بر آید بکار
 بهر آنکه استعانت بدرویش برود اگر با فریدون بزوار پیش برود

باب دوم در احسان

اگر موشن می بمیسه گری که معنی ز صورت بماند بکاهی
 کردانش وجود و تقوی نبود بصورت درش هیچ معنی نبود
 کس خپ آسوده در زیر گل که حسپنداز و مردم آسوده دل
 غم خویش و رزناگی خود که خویش بمرده نپرواز و از حرص خویش
 زرو نعمت اکنون بده کانتست که بعد از تیر و ن زفرمان تست
 نخواهی که باشی براگنده دل پراگت گان راز خاطر منل
 پریشان کن امروز گنجینه هست که فردا کلیدش نه در دست
 تو با خود بر تو شسته خویشتن که شفقت نیاید ز فرزند و زن
 کس گوے دولت ز دنیا برد که با خود نصیب ببقی برد
 بغضوارگی جز بر انگشت من بخار و کس در جهان پشت من
 مکن بر کف دست نه هر چه هست که فرط بدندان بری پشت دست
 پوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش
 بگردان غریب از درت برفیب مبادا که گردی بدرها غریب
 بزرگی رسانا بختان غیب که ترسد که محتاج گردد بغیر
 محال دل خستگان در نگر که بار خد دل خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاوکن ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهند بهر دور دیگران بشکرانه خواهند از در مران

گفتار اند نو افتن پیمان و رحمت بر حال

ایشان

غبارش بپیشان و خاکش بکن	پدر مرده را سایه بر سر فلک
بود تازه بختی هرگز درخت	ندانی چه بودش فرومانده سخت
مده بوسه بر روست فرزندان خویش	چو پیتی پیتی سرافکنده پیش
و گزتم گیرد که بارش برده	میتم را بگرید که نازش خرد
بلرز دهمی چون بگریدیتسیم	الانگه بگرید که عرش عظیم
بشفقت بپیشانش از بهر خاک	برحمت بکن آتش از دیده پاک
تو در سایه خویش تن پرورش	اگر سایه خود گرفت از سرش
که سر در کنار پدر داشتم	من انکه سر تا جور داشتم
پریشان شد خاطر چند کس	اگر برو چو دم نشسته مگس
نباشد کس از دوستانم نصیر	کنون گر بزدان بزنم اسیر
که در طغی از سر برستم پدر	مرا باشد از دور و طغیان خبر

حکایت در قمره نکوکاری

کسی دید در خواب صد رخسار که غارت ز پاس پستی بکند
همی گفت و در روزهای چمید کزان خالین چه کلمات مید
مغوتانوا که رحمت برنت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پست
که من سرورم و دیگر سزید دست
اگر تیغ دورانش انداختست
نه شمشیر و نه ان مهلوز اختست
چو بینی دعا گو دولت هزار
خداوند است که نعمت گزار
که چشم از تو دارم مردم همه
نه تو چشم وادی پست که
کرم خوانده ام سیرت سوران
فقط انتم اخلاق بنیسان

حکایت در اخلاق بنیسان

شنیدم که یکسفره ابن اسیل
نیامد بهمان سرا خلیل
ز فرخنده خوبی مخور و بگناه
مگر بنواست و آید ز راه
برون رفت هر جانبی بگریه
بملاحظه وادی نگه کرد و دید
به تنهایی در بیابان جوید
سرو و میش از برف پری بنید
بلد ایش مرعای بگفت
که چشمه سحر امرومک
برسم که محان صلاست بگفت
نعم گفت و بر جبهت بزرگام
رقیبان همان سرا خلیل
بفرموده ترتیب کردند خوان
چو لبسم التما غار کردند جمع
چنین گفت اسیر ویرینه روز
بهر طرف و قلیکه فزی خوری
گفتا نگیرم طریقت بدست
که نشنیدم از تیر آفر پست
بدانت سبب نیک فال
که گشت پیر تب بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید که منکر بود پیش پاگان پلید
 سروش آواز کردگار جلیل بهیبت ملامت کنان کله غلیل
 منش داده عهد ساله دزمی جان ترافت آمد از و یک زمان
 گراوی برد پیش آتش سجود تو بایس چرامی بری دست خود

گفتار اندر احسان بامردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن که این زرین نیست آن مکوفین
 زبان می کند مرد تفسیر دان که علم و ادب می فروشد بنان
 کجا عقل با شرع فتوی دهد که مرد خود دین بد نیاید
 ولیکن تو بستان که صاحب خرد از ازان فروشان بر پشت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخته دیده

زبان داسی آمد به صاحب دله که محکم فرمانده ام در سنگله
 سیکه سفله نرا ده درم در دست که داسی از و بدلم در دست
 همه شب پریشان از و حال من همه روز چون سایه دنبال من
 بگرد از سخنها س خاطر پریش ورون دلم چون در خانه پریش
 خدایش مگر تا ز مادر بزداد جز آن ده درم چیز دیگر نداد
 ندانسته از دفتر دین اله خوانده بجز باب لای نصرت
 خور از کوه یک روز سر بر نزد که آن قلیبان حلقه بر در نزد
 در اندیشه ام تا که احمم کریم ازان سنگدل دست گیر دهم
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد

از افتاد در دست فسانه گاه	برون رفت از آنجا چون تازه رسد
یکه گفت شیخ این ندانی که کیست	بروگر بمیرد نباید گر نیست
گدائی که بر شیر نر زین نهد	ابو زید را اسپ و فرزند
بر آشفت حابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگنداشتم
اگر شوخ چشمتی و ساوس کرد	الاتا نه پندار می افسوس کرد
که خود را نگنداشتم آبرو	ز دست چنان گریز یاده گو
بد و نیک را بدل کن سیم و زر	که این کسب خیرست آن دفعه خبر
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبان
گرت عقل در ایست تدبیر و جوش	بهرت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دار و مقال	نه در چشم وزلف و بنا گوش مقال

حکایت پدر مسک و فرزند چاهنرو

یکه رفت و دنیا از ویادگار	خلف بود صاحب دله هوشار
نه چون مسکان دست بزر گرفت	چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش چارایانندی برش	مسافر بهمان سراے اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
طاعتش گفتش ای باد دست	بیک ره پریشان کن هر چه دست
بسای توان خرم از و خشن	بیکدم نمردی بود سوختن
چه تنگدستی نداری شکیب	نگهدار وقت فراخی حسیب

منش

بدختر چه خوش گفت بانوس ده که روز تو ابرگ سختی بنه ده
 همه وقت پرواز مشک و سوسه که پسته در ده روان نیست بوسه
 بدینا توان آخرت یا فتن بزر بچه دیو بر تا فتن
 ز دست تنی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید
 اگر تنگدستی مرد پیش یار و گر بیم داری بیا تو بیار
 تنیست درخو پروان پیچ که بپای مردم نیز زده پیچ
 و گر چو داری بگفت بر نشی گفت وقت حاجت ماند تنی
 گدایان بسی تو هرگز قوی نگر دند و ترسم تو لاغر شوی

باز آدم بحکایت فرزند خلف

چو مشاع خیر این حکایت گفت ز غیرت جوانمرد رازگ گفت
 پراگنده دل گشت از آن گنگو بر آشفشت گفت اسیر آگنده گو
 مراد سنگ گاه که پیرانست پدر گفت میراث جد منست
 نداشتان بخت ننگد استند بحسرت مبروند و بگذاشتند
 بدستم بیفتاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر
 همان به که امروز مردم خوند که فردا پس از من پیما برند
 خور و پوشش بخشای راحت کسان نگر به چه داری ز بهر کسان
 برند از جهان با خود همای را فرومایه ماند بحسرت بجای
 بدینا توانی که عقیقه خری بخیران من دهند عقیقه خری

حکایت اندر رسانیدن احسان کردن به میانگان

بزارید وقتے ترے پیش پتو ہے کہ دیگر مخزنان ز بقال کو سے
 بہانہ گندم فروشان گرا سے کہ این جو فروش ست گندم غا سے
 نہ از مشتری کا ہر خام نکس بیکہفتہ رویش نیدست کسی
 بدلداری آن صاحب نیاز بزن گفت کالے روشنائی بسیار
 بامید ماکلیہ آنجا گرفت نہ مردی بود دفع لٹو و اگر رفت
 رہ نیکردان آزادہ گیر چو استادہ دست افتادہ گیر
 بچشائے کانا تکہ مہر و حق اند خریدار دکان پیسے رونق اند
 جو انحر و اگر راست خواہی دیت کہ ہم پیشہ شاہ مردان علیہست

حکایت

شنیدم کہ مرد سجدہ و حجاز بہر خطہ کردے دو رکعت نماز
 چنان گرم نہ در طریق خدا سے کہ خار مضیلان بگندی زبا سے
 باختر و سواس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار بخش
 بتلبیس ابلیس در چاہ رفت کہ نتوان ازین خوبتر راہ رفت
 گرتن رحمت حق نہ دریا فتح غروبش سراز جاوہ بر تافتح
 یکے ہاتھ غیب آواز دنا کہ اسے نیکیخت مبارک نہاد
 پستدار گر طاعتے کروہ کہ زلے بدین حضرت آور دہ
 باحسان آسودہ کردن ولے بہ از الفند رکعت بہر نمرے

حکایت

بستم نگ سلطان چنین گفت
 که نیت مبارک در رزق زن
 بر قنار خوانت نیچه دهند
 که فرزند گشت بسختی دهند
 بگفتا بود طایف امر فرسود
 که سلطان بشب نیت دوزخ کو
 زن از انامیاری سر نداشت پیش
 همی گفت با خود دل فاقه نشین
 که سلطان ترین روزه گوئی چه خواست
 که افطار او عید طفلان باست
 بخون که خورشید بر کند ز دست
 به از صائم الیوم دنیا پرست
 مسلم کسی را بوزیر ده داشت
 که در خانه را در هزاره پیا داشت
 و گر چه بیاست که دست بر گدا
 زنده باز گیرند و هم خود دوری
 حیالات نادان خلوت نشین
 بهم بکند عاقبت لغز و دین
 منافقت در آب و آتش نیز
 ولیکن صفار ایا بدیمند

حکایت کریم تنگ دست با سائل

یکم را کرم بود و قوت نبود
 که فاقش تقدیر مروت نبود
 که سفاک خداوند متی سباده
 جوان خود را تنگ دستی سباده
 کسی را که هست بلند او قند
 مراوش کم اندر کند او قند
 چو سیلاب زیران که بر کو سار
 تنگسری می پلندی قمار
 نه در نور دسر مایه کردی کرم
 تنگسری بودی ازین لاجرم
 برش تنگ دستی روحی نیست
 که سه خوب فحاشم فرج شربت

یکے دست گیرم بچنین درم
 بچشم اندرش قدر چیزے نبود
 بخصمان بندی قرست او مرد
 بدارید چندے کف از دانش
 و زانجا زندان در آمد که خیسند
 چون کجاشک در بازوید از نفس
 چو باد صبا زان زمین سیر کرد
 گرفتند حاصلے جو انحرور را
 چو بیچارگان راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندے بماند
 زمانه انیا سود و شبها تحفت
 نیتد است مال مردم خوری
 بحق که مان اے مبارک نفس
 سیکه ناوان دیدم از بند ریش
 ندیدم نیز و یک دانش پسند
 بود آخر و نیکناے بهر د
 تن زنده دل خفت و زیر گل
 دل زنده هرگز نگرود و هلاک
 کین دست تاسن زندان درم
 ولیکن بدش پیشترے نبود
 کلاے نیکنا مان آزاد و سده
 و گر میگردد ضمان بر منش
 و زین شهرت پایساری گیرند
 قرارش نبود اندر و یک نفس
 نه سیرے که بادش رسیدے بگور
 که حاصل کنی سیم یا مرد را
 که مرغ از نفس زنده نتوان گرفت
 نه زنده نشست و نه فریاد خواند
 بر پارسائے گذر کرد و گفت
 چو پیش آیت تا زندان دری
 نخر و م بیلنگری مال کس
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 من آسوده و دلیرے پایے بند
 ز به زندگانی که نامش نخرود
 به از عالمے زنده و مرده دل
 تن زنده دل گز میرد و چه پاک

حکایت در معنی احسان

یکے بریلان سکے تشنیاقت بیون از رقی در حیا تش نیازت

کله و لو کو و آن پسندید و کیش
 چو جل اندامان بستو ستار خوش
 بخدست میان بست و بازو کشا
 سگ ناتوان را و آب داد
 خجرو او پیغمبر از حال مرد
 که در گستاخان او غلط کرد
 الا اگر جفاکاری اندیشه کن
 کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
 کس با سکه نیکوئی گم نکرد
 کجا گم شود خیس برانیک مرد
 کرم کن بر آن کت بر آید دوست
 جهانیان در خیر بر کس نیست
 گرت در بیان نباشد چه
 چرخ غم نه در زیارت
 بقفاز زرخش کردن ز گنج
 نه چند نکه و نید از دست نچ
 بر دهر کس بار و خور و دور
 گرانسب پلای طبع پیش بود
 تو با خلق نیکی کن ای شیخ
 که فردا نگیرد خدای تو سخت
 گم از پا و آید مساند اسیر
 که افتاد گلن را بود ستگیر
 باز از فرمان مده بر رسته
 که باشد که افتد بفرمانده
 چو تنگین و جاست به بر و دام
 مکن زور بر مرد و ویش عام
 نصیحت شنو مردم نیک بین
 نباشد در هیچ دل تخم کین
 خداوند خرم زیان میکند
 که بر خوش چین سرگران میکند
 بترسد که نعمت بسکین دهد
 و زان بار غم بر دل این نهد
 بسازد دست که افتد سخت
 بس افتاده و یا وید که در سخت
 دل زیر وستان نیاید شکست
 سبلا که روزنه شوی زیر دست

حکایت

بنالیده و پیشه ز صنف حال برتنه و نه خداوند مسال

نه ونيارواش سيد دل و انگ
 دل ساکل از جور او خون گرفت
 تو نگه ز شوق بار چيست
 بفرمود کوه نقشه تا غلام
 بنا کردن شکوه و روزگار
 بر گيش سر در تباي نمل
 شقاوت پرينه نشانش چيست
 قنانش قضاير سر از فاقه خاک
 سر ابله حالش در گريه گشت
 غلامش بدست کسي افتاد
 پديدار مسکين با شفت حال
 شبانگه يک پرورش بقصبت
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چون زو يک سر دوش ز خوان بهر
 چون زو يک اندر خواجس بهر
 بر سيد سالار فرخنده خوس
 بگفت اندر و غم بشوريد بخت
 که ملوک و سعادتمندان
 چو کوتاه شدتش از عز و ناز
 بخنديد و گفت اسير چو نيت
 نه آن تنگ رو نيت باز ارکان
 بر فر ديسه باري از طرد بانگ
 سر از غم برآورد و گفت در شکفت
 مگرى ترسيد ز تلخي خواست
 بر اندش هزارى چه سر تمام
 شنيدم که برگشت از روزگار
 عطا قلم در سياهي نمل
 نيازش بها کرد و نه باز گیر
 شعله هفت کينه و ست پاک
 بين ما جرا دتير برگشت
 تو انگول دوست و دشمن نمل
 چنان شاد بود که سايگين ببال
 ز سختي کشيدن قدمش مست
 که خشنود کن مرد در مانده را
 بر آورد تنه و ريشتن نعره
 عيان کرد اشکش بيدار
 که اشک ز جور که آمد پرو
 بر احوال اين بشوريد بخت
 خداوند ملاک و اسباب نيم
 کند دست خواهش بدر باور از
 ستم کيس از گردش و نيت
 کبر و سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در بماند
بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوئے من
فروشت گرد غم از دوی من
خداے از حکمت به بند دورے
نشد به فصل و کرم دیگر به
بسا مغلّس بیخوابی شد
بسا کار منم ز بزریش شد

حکایت

یکے سیرت نیکردان شنو
اگر نیکردی و پاکیسند و رو
که شبلی ز حاتوت گندم فروش
بد و بد و انہان گندم بد و فوش
نگه کرد مورے در غم دل وید
که سرگشته از هر طرف میرد وید
ز رحمت پر و شب نیارست نخت
با و اے خود بازش آورد و گشت
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گرداغم از جابے خویش
درون پراکنده کان جمع دار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
که رحمت بران تربت پاک باو
میا زار مورے که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین شست
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که مورے شود و سنگدل
فرز بر سر نا توان دست زور
که روزی بیایش و راضی چو مور
بخشید بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت پیش شمع
گر فتم ز تو نا توان تربے ست
تو آتا ترا تو ہم آنرے ست

گفتار اندر چو آمدی و شمره آن

بخش اے پسر گامی زاده صید
با حسان توان کرد و حشی لقیه

عدو را با لطف گردن ببرند
 که نتوان بریدن پیچ این کند
 چو دشمن کرم بند و لطف وجود
 نیاید در خفت از دور وجود
 مکن بد که بدی از یار نیک
 نزد یزد تخم بدی یار نیک
 چو بادوست دشوار گیر می سنگ
 نخواهد که بند ترا نقش درنگ
 و گر خواجه با دشمنان نیکوست
 بے بر نیاید که گد و ندوست

حکایت در معنی صید کردن و لبا با احسان

بره در یک پیشم آید جهان
 بتنگ و پیش گو سفند و دان
 بدو گفتم این رسا نیست و بند
 که می آرد اندر پست گو سپند
 سبک طوق و زنجیر از دواز کرد
 چپ و راست پویند آن باز کرد
 بره بجهان در پیش میدوید
 که چو خورده بود از کف و فوید
 چو باز آمد از پیش باز می بجای
 مرا دید و گفت ای خداوند راسی
 نه این رسایان می بردایش
 که احسان کند بیت و در نقش
 بلایه که در دست پیل و مان
 بدان را نوازش کن ای شکر
 نیار و می سبب بر پیلان
 بران هر که ست و ندان یوز
 که سگ پاس دار چو نان تو خورد
 که مال دزدان بر پیشش و روز

حکایت در پیش بار و بار

بیکر و بیکر بیدیدت دپای
 فردا ند و صنع و طبع خداست
 که چون زندگانی میری برو
 بدین دست چای از کجای خورد
 درین بود و دریش شود و رنگ
 کاشی بر و در که شایع بینک

بماند آنچه رو باده از دیر خورد	شغال نگویند بخت را شیر خورد
که روزی رسان قوت روزش باد	و گردن با اتقائے قفساد
خبر و تکیه بر استرینده کرد	یقین مرد را دیده بیننده کرد
که روزی نخوردند پیلان بزور	کزین پس بکنج نشینم چو مور
که بخشنده روزی فرستد ز غیب	ز تخم آن فرو برد چند بکبیب
چو چنگس رگ دستخوان ماند پوست	نه بریگانه چهارخوردش نه دوست
زدیوار محرابش آید بگوش	چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
سپندار خود را چو رو باده مثل	برو شیر درنده باش ای دغل
چو رو به چه باشی بوا مانده سیر	چنان سعی کن که تو مانده شیر
گرافتی چو رو به سنگ از روی بدست	چو شیران که اگر دن فریب است
نه بر فسله دیگران گوش کن	بچنگ آرو باد دیگران نوش کن
که سعیت بود در ترازوی خویش	بخورتا توانی بازوی خویش
فحش خورد و دست بر چ کسان	چو مردان بر پنج ولایت کسان
نه خود را میفکن که دستم بگیر	بر دوست گیر ای طبیعت پذیر
که خلق از وجودش در آسایش است	خدا را بر آن بنده بخشایش است
که دون بهمانند به مغز پوست	کرم و زرد آن سر که مخدع دوست
که نیکی رساند بخلق خداست	کسی نیک بیند هر دو سر است

حکایت عابد خلیل

شناسا در هر دو در اقصای روم	شینند که هر دو است پاکیزه روم
بر فیتیم قاصد بیدار مرد	من و چند سالوک صحرا نورد

بمکین و غرت نشاند و نشت	صبر چشم هر یک بوسید و دست
و لے میر و ت چو لے بر دخت	زرش دیدم و زرع و شاگرد دخت
و لے دیگرانش قوی تر بود	بخلق و لطف کرد و مرد بود
ز تبسج و تهلیل و مار از جوع	همه شب نبودش قرار و جوع
همان لطف و دوشینه آغاز کرد	سحر که میان بست و در باز کرد
که با ما مسافر دران رنج بود	یکه بدله شیرین و خوش طبع بود
که در ویش را توشه از بوسه به	مرابوسه گفت تا به تصحیف ده
مرانان ده و کفش بر سر نربن	بخدمت منده دست بر کفش من
نه شب زنده داران دل مرده اند	با تیار مردان سبق برده اند
دل مرده و چشم شب زنده دار	همی دیدم از پاسبان تار
مقالات پیوده بلبل تنیست	گرامت جوانمردی و مان و تنیست
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت	قیامت کسے باشند از بهشت
دم به قدم تکیه گاه است سست	بعنی توان کرد دعوی درست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی

نجیل اندر شن باد پاچه چو دود	شینندم در ایام حاتم که بود
که برق بیشی گرفته همی	مبا سر حقه رعد بانگ او بهی
تو گفتی مگر این بنیان گشت	تیک شاد که میر خجسته بر کوه دشت
که باد از پیش باز ماند چه چو کرد	یکه میل رفتار با سون نور
سخنهای حاتم سلطان بهم	گفتند مردان صاحب علوم

که همتا او در کرم مرد نیست
 بیابان نور و چو کشتی بر آب
 بدستور دانا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن اسپ تازی ترا
 بدادم که دروے شکوه مهیبت
 رسول خروست عالم بط
 زمین مرده و ابر گریان برو
 بمنبر لکه حاتم آمد فود
 ساطع بیفکند و آب شکست
 شب آنجا بودند و روز و گر +
 همیگفت حاتم پریشان پوست
 که اسبم در سوید نیکنام
 من آن باد و قمار دل شتاب
 که دانستم از دست باران و میل
 نبوسد و گر و س و را هم نبود
 مروت ندیدم در آئین خویش
 مرا نام باید در تعلیم فاش
 کسان را درم داد و شیر کف و اسپ
 خیر شد بروم از جوانمرد ط
 ز حاتم بدین نکته راضی شد
 چو اسپش بجولان و نادر نیست
 که بالای سیش نیز و غراب
 که دهمی خجالت بود و بیگناه
 بخوام گرا و مکرست کرد و داد
 و گر و کند بانگ طل تبیست
 روان کرد و دود و مرد همراه و س
 سبا کرده بار و گر جان و رو
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 بدامن شکوه و دشمن ز زهشت
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 ز حسرت بدنا می کند دست
 چو پیش از نیم نلفتی پیام
 بر اسب شاد و دل کرم کباب
 نشاید شدن در چراگاه خیل
 جز این اسپ و بارگاهم نبود
 که همان بخیل از قافه رهش
 و گر و کب نامور گویم باش
 طبعیست اخلاق نیک و کسب
 هزارا تخمین کرد و طبع و س
 ازین نصرت را بهر دست نشاند

حکایت درآزمودن پادشاه

بین حاتم را با آواسی

ندانم که گفت این حکایت بمن
 ز نام آوران گوئی دولت ربود
 توان گفت اورا صاحب کرم
 که تمام حاتم نبود برش
 که چند از مقالات آن باد سیخ
 شنیدم که بشنیده ملکانه ساخت
 و در ذکر حاتم لے باز کرد ۱۷
 حاتم در ابر سر کینه داشت
 که تابهست حاتم در ایام سن ۲
 بلا جبر او بنی طے گرفت
 جو اسفند پیش باز آمدش
 نکور مسعودا نو شیرین زبان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
 نداشت هیچ کس بر دست و پای
 گفت ایام شداید تقسیم
 بگفت از بی با من اندر میان
 بمن دار گفت ای جو غم و گوش
 که دوست فرماندهی در بین
 که در گنج بخشی نظیرش نبود
 که در نقش چو باران فشاندهم
 که سودا رفتی از دور سرش
 که ملکانه دارد فرمان نه گنج
 چو چنگ اندران نرم غلغله ناخت
 و اگر کس شنا گفتن آغاز کرد
 یکے را بخون خوردش بر گشت
 نخواهد بینی شدن نام من
 بگشتن جو غم و پای گرفت
 که ز بوسه ای فرزندش
 بنفش بر دآن شبش مسمان
 بداندیش راول بر نیکی ربود
 که زویک با چند روزی پاسبان
 که در پیش دارم همه عظیم
 چو یاران یکدل یکو شوم بجان
 که دادم جو غم و پای گرفت

دین یوم حاتم شناسی مگر
 شش پادشاهین خواست ست
 گرم ره نمائی بدینجا که او ست
 بخندید بر ناک حاتم مسم
 بنیاید که چون صبح گرد سپید
 چو حاتم آزادگی سه نهاد
 بنجا که اندر افتاد و بر پاسبان
 بیند داشت شمشیر بر کشتن سپید
 که گزین گل بر بود ست ز تم
 دو چشمش به بوسید و در گرفت
 ملک در میان دوا بر و سه
 بگفتش بیایچه داری خب
 مگر بر تو نام او رسد حمله کرد
 جوانمرد شاعر زمین بوسه داد
 بدو گفت کله شاه با داد و دهش
 که دریافتی حاتم نامجو
 جوانمرد صاحب سر و دیش
 سربار لطفش دو بار کشت
 بگفت آنچه دید از کرمای و سه
 فرستاده را داد و سه مردم
 سه را و از سر گذر گویای دین

که فتنه تمام ست نیکو سیر
 تمام چه کین در میان خاست
 رحیم چشم دارم ز لطف تو دوست
 سزایک جدا کن تیغ از تنم
 گزندت رسد یا نشوی نایب
 جوان را بر آمد خروش از نهاد
 گشت خاک بوسید و گویا دوست
 چو فریاد بران دست کشتن ساو
 ندمردم که کشتن مردان ز نم
 و ناخوب اطلاق بمن برگرفت
 بدانست حاجت که کاره نکرد
 چرا سر بستی بقراب بر
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد
 ملک را شنا گفت و کین نهاد
 ازین در همناسه حاتم نیش
 همناسه خوش نظر و خور و سه
 مکر دانی فوق خود دیدمش
 بشیر احسان و فضل بگشت
 شه نشنا گفت بر آک سطر
 که سرست بر نام حاتم کرم
 که سخن را آوازده اش همناسه

حکایت و ختم در روزگار پیغمبر علیہ السلام
 شنیدم کہ طے در زمان رسول
 فرستاد لشکر بپیر و نذیر
 بفرمود کشتن بشیر کلین
 زینے گفت من و ختم حاتم
 کرم کن بجای من اسے محترم
 بفرمان پیغمبر پاک ذامے
 در آن قوم باقی نہ ماند تیغ
 بداری بشیر زن گفت زن
 سہوت نہ بینم رہائی زمیند
 ہیگفت گریان باخوان طے
 بختید آن قوم مدگیر عطا
 نکردند نشور ایمان قبول
 گفتند از ایشان گرو ہے امیر
 کہ ناپاک بودند و ناپاک دین
 بخوارند ازین نامور عاکم
 کہ مولا کے من بود اہل کرم
 کشتن زنجیر از دست و پائے
 کہ رانند سیلاب خون بیدین
 سہانیز با جملہ گون بزن
 پتہ او بارانم اندر کند
 بسج رسول آمد آواز و
 کہ ہرگز نکرد اصل و گوہر خطا

حکایت و آواز موسیٰ حاتم و ذکر پادشاہ اسلام

درنگاہ حاتم یکے پیرو
 زداوی چنین یاد دارم خبر
 زن از خیمہ گفت از پیغمبر بود
 شنیدم ازین سخن نام بردار طے
 طلب وہ درم سنگ فایند کرد
 کہ پیشش فرستاد سنگ شکر
 ہمان وہ درم حاجت پیر بود
 بخندید و گفت اسے دلارام
 جانم کیست
 کہ ہرگز نکرد اصل و گوہر خطا

چو حاتم باز آمد سروے دگر ز دوران گیتی نیاید مگر
 ابو بکر صدیق آن که دست نوال نهد تیش بر دوان سوال
 رعیت پناهاولت شاد باد بسجبت سلمانی آباد باد
 سدا فر از و این خاک فخر بوم ز عدلت بر اقصای پیمان و روم
 چو حاتم که گزینیستی سروے نبروے کس اندر جهان نام ط
 شنامنداران نامور در کتاب ترا هم شنامند و هم ثواب
 که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا سخی و جمد از برائے خداست
 تنگت بر مرد و رولیش نیست وصیت چمن یک سخن بشنیت
 که چنانکه عدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در علم پادشاهان

یکبار خمرے در گل افتاده بود ز سودا شخون در دل افتاده بود
 بر بابان و باران و سدا و میل فروخته ظلمت بر آفاق ذیل
 همه شب درین غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
 ز دشمن بست از زبانش نه بست نه سلطان که آن بوم و بزران آو
 قضا شاه کشور یکے نامجوے پنجخیر که بد بچوگان و گوے
 شنید آن سخناے و در از صواب و صبر شنیدن نه روی جواب
 نگه کرد سالار ارا قسیم و دید که بر پشته ماجرائے شنید
 ملک شهر لکین در چشم نگار بست که سوداے این برین باز بچریت
 یکے گفت شاه با پیشش زن که گذشت کس را نه و متون زن
 نگه کرد سلطان صالی محل فحوش در لایید و خرد و محل

بنشینید بر حال سیکین سرور
 زرش داد واسپ و قیاسیتن
 یکے گفتش اسے پیریں مہو تر
 اگر میں نبالیدم از درد خویش
 بدی را بدی سہل باشد جزا
 اگر دی حسن را این اساسا
 فروغور چشم شما سے سرور
 چہ نیکو بود مہر و وقت کین
 عجب رشی از عقل گفتا خوش
 وے انعام فرمود و ز خویش
 اگر دی حسن را این اساسا

حکایت تو تگر فطہ و درویش صاحب سل

شنیدم کہ غور سے از کبرست
 یکے فرو ماندہ نشست مرد
 شنیدش یکے مرد پوشیدہ چشم
 فرو گفت و بگفت بر خاک
 بگفت اسے فلان ترک آزار کن
 بخلق و فطرت کیسا کشید
 بر آسودہ پیش روشن نساو
 شب از گشتش قطو چند چکید
 حکایت بشنیدند از قناد جوش
 شنیدند این سخن جواب سنگدل
 بگفتا حکایت کن اسے نیکف
 کہ بر کورت این طرح گیتی سرور
 تو کوہ نظر دی دوست دے
 بروئے من این در کے کوہ بار
 در خانہ بروئے سائلی بہت
 جگر گرم و آہ از لطف سیدہ سرور
 با قناد در تابت آور و چشم
 جفا کے کسان بخش آمد بر معصوم
 یک اشب نبردن افطار کن
 بمنزل در آوردش و خواں کشید
 بگفت ازوت روشنائی دہاد
 خوبیدہ برگرد و نسیا بید
 کہ بے دیدہ دیدہ برگرد و شش
 کہ بر گشت درویش از و سنگدل
 کہ چون ہل شد بر تو این کار سخت
 بگفت اسے تو گناہ شفتہ روز
 کہ شمول گشتی بچند از ہائے
 کہ کردی تو بر مے او و فرسار

اگر بوسه خاک سداں زنی بخوری کہ پیش آیدت روشنی
 کسانیکہ پوشیدہ چشم دل اند ہمانا کہین تو تیا غافل اند
 چو برگشتہ دولت ملاست شنید سرا گشت حسرت بدندان گزید
 کہ شہساز من صید دام تو شد مرا بود دولت بنام تو شد
 کہیے چون بدست آور جوہر باز فرو بردہ چون بوش دندان باز
 گفتار اندوہ داری خلقے تبار سنیابل ولے

الا اگر طیلکارا مسل و لی ز خدمت کن یک زمان غافل
 خوش وہ بدن جو کباب و حمام کہ یک روزت نعمت ہوا بیدام
 چو ہر گوشہ تیر نیاز افگنی امیدت ناگہ کہ عیدے کنی
 دوسے ہم بر آید چندین صوف ز صا چو یہ آید یکے بر صوف

حکایت دین معنی

یکے را پیر گمشت از را حله شبانگہ بگردید در قسطلہ
 زیر خمیر پر سید و ہر شتافت بتاریکی آن روشنی فہشت
 چو آمد بر سر دم کاروان شنیدم کہ میگفت پاساربان
 ندانی کہ چون راہ بروم بدوست ہر آنکس کہ پیش آمد ہم دوست
 شلیخ بجان طالب ہر کس اند کہ باشد کہ وقتے ہم روئے رسند
 برند از برائے دلے بار ہا خوردند از برائے گلے خار ہا

حکایت ہمدردن معنی

ز تاج ملک زادہ و منسوخ شبے لعل فستاد و سنگلاخ

پدید گشت اندیش تیره رنگ چه دانی که گوهر کلام است و سنگ
 همه تنگما گوشش دال و پیر که لعل از میانش نباشد بدر
 در او باش پاکان شود رنگ همان چاه تنگما لعل اند و سنگ
 بقرت بخش بار هر چاه که اقی بسروقت صاحب دله
 کس را که دوستی سرخوش است نه بینی که چون یار دشمن کش است
 بدو چو گل جامه از دست خار که خون در دل قناده خند و تار
 غم جلوه خورده بر او ای یک مراعات صد کن بر ای یک
 گرت خاک پایان شوریده سر ریح و فقیه زند اندر نظر
 تو هرگز بهین شان محترم پسند که ایشان پسندیده حق پسند
 کس را که نزدیک فتنه بدوست چه دانی که صاحب لایت خود دوست
 در معرفت بر کسانی است باز که در باست بر روی ایشان قرار
 بسایح عیشاں تلخی چشمان که آیند در حله دامن کشتان
 بپوشی گرت عقل و تدبیر است ملک را نوازد نواخانه دست
 که روز سرفراز با انداز شهر بند بلندیت بخشد چو گرد و لبند
 مسوزان رخت گل اندر خریف که در نو بهارت نماید نظریف

حکایت پدیر محیل و نر زنده لا ابا له

یک زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یار خورده نداشت
 نخورده که خاطر بیا سایدش نداد که فردا بکار آیدش
 شب روز در بند بود و سیم زرو سیم در بند مرد و سیم
 برانست و نه پس و کیسین که محسک بکار روز و زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد شنیدم کہ سنگ در آنجا نہاد
 ہوا نمر در از رہا سائے نکرد بیکدستش آمد بدیگر بخورد
 کزین کم دے بود ناپاک رو کلاہش بی بازار و میز گرد
 نہادہ پدر چنگ در ناسے خویش پسر چنگے و ناسے آور دیش
 پدر زمار و گریان ہر شب بخت پسر بامدادان بخندید و گفت
 زر از ہر خوردن بود اسے پدر نہ ہر نہادن چہ سنگ چہ زر
 زر از سنگ غار ابرون آوردند کہ بخشد و پوشند و آسان خوردند
 زر اندر کھت مرد دنیا پرست ہنوز اسے برادرینگ اندرست
 چو در زندگانی بدی با عیال گرت مرد خواہند از ایشان مثال
 چو چشاند و انگہ خوردند از تو سیر کہ از بام پیچہ گراختی بنیر
 بخیل تو انگر بدینار و سیم طلسمیت بالا گنجہ مقیم
 ازان سالما می ہاند زرش کہ لرزد طلسمے چنین بر سرش
 بنگ اجل ناگمان بشکنند با سودگی گنجہ قسمت کنند
 پس از بردن و گرد کردن چو ہر بخوریش ازان کت خورد کہم گور
 سخناے سعدی مثال ست و ہند ہکار آیدت گر شوی کار بند
 در یغ ست ازین روے ہر یافتن کزین روے دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرہ آن بے نہایت

جو آنے ہدائے کرم کردہ ہو تنائے پیری بر آوردہ ہو
 بحر نے گرفت آسمان ناگش فرستاد سلطان بکشتن گش
 تماشا کنان برد کو کسے ہام مٹکا پوسے ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
 دلش بر جوانمرد مسکین نجست
 بر آه و زاری که سلطان بگوش
 بهم برہمے سود و دست دروغ
 بفریاد از ایشان برآمد خروش
 پیادہ بسر تا در بارگاہ
 جوان از میان رفت و برزد
 بمولش پسر سپید بیتی نمود
 چونیکست خوش من و راستی
 بر آورد پیر دلاور زبان
 بقول دروغی که سلطان ببرد
 ملک زمین حکایت چنان بگفت
 درین جانب آفتان و خیران
 یکے گفتش از چار سو سے قصاص
 بگوشش فرو گفت کلمہ شنند
 یکے تخم در خاک لالان می بند
 جوے باز دارد بلاے شربت
 حدیث و دست آخر از مصطفات
 حد و راند بینی درین بقعہ پاکے
 بگیر اے ہما تیروے تو شاو
 کس از کس بد و تو بارے نبرد
 جوان را بدست غلامان اسیر
 کہ بارے دل آوردہ بودش بت
 جہان با نڈ شوے پسندیدہ بڑ
 شنیدند ترکان آہستہ تیغ
 بتاچہ زتان بر سر وک و دوش
 دویدند و بر تخت دیدند شاہ
 بگردن بر تخت سلطان اسیر
 کہ مرگ منت خواستن بر چوڑ
 بد مرد و چوڑا خواستی
 کہ اسے حلقہ نگوش حکمت جہا
 نمر دے و بیچارہ جان ببرد
 کہ چیزش بنچشد و چیزے نگفت
 ہمیر منت بیچارہ ہر سو دوان
 چہ کردی کہ آمد بجانت خلاص
 بجانے دوانگے ہمیدم ز بند
 کہ روز فرو ماندگی بردہ
 عصائے ندیدی کہ عوبے کشت
 کہ بخلافیش و غیر دفع بلاست
 کہ بوبکر سعادت کشور کشاے
 ہما نے کہ شادی بروے آباد
 گلے در چمن چو فارے نبرد

توئی سنا پے لطیف حق بر زمین پیکیبر صفت رحمتہ العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چہ غم شب قدر اسے نہ دانت نام

حکایت در معنی ثمرہ نیکوکاری

کے دید صحرا سے محشر بخواب مس تفتہ سے زمین ز آفتاب
ہی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تپش سے براہ پوش
یکے شخص ازین جگہ در سایہ بگردن برازہ خلد پیسہ بایہ
پرسید کاسے مجلس کسے عرو کہ بود اندرین مجلس پاست عرو
رزے داشتہم بر در فادہ گفت بسایہ درخش نیکروی بخت
درین وقت نو میدی آنم در است گناہم ز داوار و اور بخواست
کہ یارب برین بندہ بختایشے کزو دیدہ ام وقتے آسایشے
چہ گفتم چو مل کردم این راز را بشارت خداوند شیراز را
کہ آفاق در سایہ ہمتش مقیم اند بر سمنہ نہمتش
وہ حقیت مرد کرم ہار دار وز و بگذری ہسیزم کو ہار
خطبہ را اگر تیشہ بر پے زنند درخت برومند را کے زنند
بے پائدار اسے درخت نہر کہ ہم میوہ دار کے وہم سایہ ہار

گفتار اندر ہیبت ملوک و سیاست ملک

بغیر در باب احسان بے ولیکن نہ شرط است باہر کے
غور مردم از ازار خون مال کہ از مرغ بدکنہہ بیرون مال
کے را کہ با خواجہ تست جنگ بدست چا میدہی چوبہ سنگ

براند از بیجی که غار آورد درختی پیرور که یار آورد
 کسے را بدہ مایہ حمت لکن کہ بر کستہ ان سر زار و گران
 میخشاے بر ہر کجا ظلمت لکن کہ رحمت بر و چور بر علمت
 چہ انوز را کشتہ بہتر چلے یکے بہ در آتش کہ خلقے بد لغ
 ہر انگہ بر روز رحمت کنی بیاز وے خود کاروان میزنی
 جہا پیشکان را بدہ سر یاد ستم بر ستم پیشہ عدست و داد

گفتار در معنی احسان پاکسیکہ ستر اوار نہا شد

شنیدم کہ مردے غم خاد خورد کہ ز نور در سقف اولانہ کرد
 زنش گفت از بان چہ خواہی مکن کہ مسکین پریشان شوند از بون
 بشد مرد نادان بر کار خویش گرفتند یک روز زن را تبش
 بیاد زد کان بوسے خانہ مرد بران بیخزد زن بسے طہر کرد
 زن بیخزد بر دو بام و کوسے ہمیکرد فریاد و میگفت شوے
 مکن روے بر مردم لے زنش تو گفتی کہ ز نور مسکین بخش
 کسے باہدان نیگوئی چون کند بدان را تحمل بدافزون کند
 چو اندر سرے بینی آزار خلق بستمشیر تیرش بیازار خلق
 گنگ آخ کہ باشد کہ خوانش نہند بفرمے تا استخوانش نہند
 نیکو دست این مثل پیرہ ستور لکد زن گر انبار بہ
 اگر بیکدی نمایند حسس نیار و شب خفتن از دزد کس
 نے نیزہ در علمت کارزار بقیمت ترا زینشکر صد ہزار
 نہ ہر کس ستر اوار نہا شد مال یکے مال خواہی کہ گوشت مال

چو گر به نوازی کبوتر برد
چو خز به کنی گرگ یوسف درد
بنائے که حکم ندارد اساس
پلندش مکن در کنی زوهر اس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام جانشین
چو بیکران تو سن زوش بر زمین
و گر آپس از لگه باید گرفت
که اگر کشد باز شاید گرفت
سرچشمه شاید گرفت بمیل
چو پر شد نشاید که شستن به پیل
به بند که بپسرد جلای کاست
که سودی ندارد چو سیاه است
چو گرگ غیبت آواز کند
بکش ورنه دل بر کن از گوشت
از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکی در وجود
بداندیش را جان فرصت ده
عدد و چه دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن چوب
چو سر زیر سنگ تو دارد کوب
قلم بهتر از آبشیر دست
قلمزن که بد کرد بازیر دست
مدبر که قانون بدی نهد
ترا می بر تو تابا تش دهد
مگو ملک را این مدبر است
مدبر خوانش که مدبر است
سجید آور و قول صدی بجای
که تو فی ملک است تدبیر و رای

باب سوم

حکایت در معنی قدم در دست مردان

تضاراسن و پیر از قاریاب
رسیدیم در خاک مغرب باب

مرایک درم بود بر داشتند	بکشتی و درویشی بگذاشتند
سیاهان برانند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیس جفت	بر آن گریه حقه بجنید گفت
مخو غم بر لب من ای پر خرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترده بر ده پرده آب	خیاست پنداشتیم یا خواب
ز مد پویشیم دیده آتش بخت	نگد با ملدان من کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فخرده ای	ترا کشتی آورد و ما را خدا بے
مرا اهل صورت بدین نگردند	که ابدال در آب و آتش زودند
نطفه کن آتش ندارد و خبر	نگد اردوش ما در مصر دور
پس آنانکه در وجود متغیرند	چنین دان که منظورین الحق اند
نگدار و از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقابیل
چو کوه کبدست شاد و برست	نترسد و گرد ببل پناورست
توبر روی دریا قدم چونانی	چو مردان که بر خشک تروا منی

گفتار اندر معنی فضای موجودات با کبرای باری عزاکم

رجل خرتیج بر خرتیج نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این باغاف شانس	و لے خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین جلیتند	بنی آدم و دام و دد کسیتند
پیشیده پرسیدی لب هوشمند	بگویم که آید جوابت پسند
که با سون دریا و کوه و فلک	پری و آدمی را و دیو و ملک
همه بر چه هستند از ان کشته اند	که با هیشک نام هستی برند

غیلمت پیش تو دریا موج بلندست گردون گردان باوج
 دله اهل صورت کجا چه برده که ارباب معنی بجای و رسد
 که گز آفتاب ست یکدزد نیست و گریخت دریاست یکقطر نیست
 چو سلطان غرت علم بر کشد جهان سزنجیب عدم در کشد

حکایت دهمقان در لشکر سلطان

رئیس دهب با پسر دهب گزشتند بر قلب شایسته
 پسر چادشاه و پسر دهب تر قبا با ای اطلس کمرای نه
 یلان کماندار پنجپن زن غلامان ترکش کش قهر زن
 سکه در برش پر نیانی قبا و کجا بر سرش خسر دانی کلاه
 پسرکان همه شوکت و پای دید پدید با بقایت مسر و مایید
 سکه حاکش بگردید و نگش بخت نه نیست به پیوند و گرخت
 پسرش آفر بزرگ دهب بسرواری از بزرگان دهب
 چه بودت که بپیدی از جان امید بلزدیدی از باو شایسته چو بید
 بلب گفت سالار و طراند هم دله غرقم هست تاورد هم
 بزرگان از ان دشت آلوده اند که در بارگاه ملک بوده اند
 تو که بخیر بهمنان در دبی که بر خوشن منصب می منی
 نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید شکر بران

حکایت کرم شبت تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ تمام دشت که که چون چراغ

یکه گفتش ای مرغک شب فروز چه بودت که دیگر نیایی بروز
 به بین کاتشین که یک خاک زاده جواب از سر روشنائی چه داد
 که من روز و شب خبر بصرانیم و لے پیش غور شید پیدا نیم

حکایت دشتن دایا باک سعیدین زنگی غفر الله له

شنا گشت بر سعید زنگی کس که بر تریش باد رحمت بے
 درم داد و تشریف بنواختش بمقدار خود منزهات بافتش
 چو الله و بس دید بر نقش زر بشوید و بر کند خلعت ز بر
 ز سوزش چنان شعله در جان گرفت که رحبت و راه بیابان گرفت
 یکم گفتش از بهشتیان دشت چو دیدی که حالت دگر گونه گشت
 تو اول زمین بوسه دای سه جا بنایسته آخر زدن پشت پائے
 بخندید کاهل ز بیم و امید همی لرزه بر تن فقام چو سید
 با آخر تو تکین الله و بس نه چیزم چشم اندر آند کس

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
 قناعت تو نگر گندم مرد را خبر کن حریص جهان گرد را
 سکو سلبدت آورد به پای ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات
 سپرد تن از مرداری و بستی که او را چومی پروری می کشی
 خردمند مردم همنه بر دارند که تن پروران از بهر لاغرانند
 بکس سیرت آباد می گوش کرد که اول سنگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریقی دودست
 خشک نیک بختی که در گوشه
 بر آنان حشمت هر حق آشکار
 ولیکن جو ظلمت نداند ز نور
 تو خود را از ان در چه انداختی
 بر اوج فلک چون پرده باز
 اگرش دامن از چنگ شتوت بها
 بکم که دن از عادت خویش خود
 کجا سیر وحشی بس در ملک
 نخست آدمی سیرت پیشه کن
 تو بر که تو سینه بر کمر
 که گر پالنگ از گفت در گیت
 باندازه خور زاد اگر مردی
 درون جانی فرست و قوت نفس
 کجا ذکر گنج کز اسرار از
 ندانند تن پروران آگهی
 دو چشم و شکم پرنگرد و هیچ
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
 همی میردت عیسی از لاغری
 بدین لطف رویا میا مخر
 گم می ندانی که در راه دام

برین بودن آیین نابخروست
 بدست آمد از معرفت توشه
 نکرده ند باطل بر و خستیار
 چه دیدار دیوش چه خسار جور
 که چه را زره باز نشناختی
 که در شهرش بسته سنگ از
 کنی رفت تا سدره المنتهی
 توان خویشتن را ملک خویش کرد
 نشاید پریا ز فرعی تا فلک
 پس آنکه ملک خوئی اندیشه کن
 نگر تانچه چید ز حکم توست
 تن خویشتن گشت و خون توخت
 چنین پر شکم آدمی یا خسته
 و پنداری از بهر ناست و بس
 بسختی نفس میکت را پاد از
 که پر معده باشد حکمتی
 تنی بهتر این رود و هیچ هیچ
 دگر بانگ بر زد که بل من مزید
 تو در بند آئی که حسد پروری
 جو خر باخیل عیسی خسته
 نینداخت جز خرص خوردن با هم

چو موش آنگه نان و پنیرش خوری
بدام افتد از بهر خردن چو موش
بدامش در افش و تیرش خوری

باب هشتم در تربیت

سخن در صلاحیت و تدبیر و خصله
نه در کپ و میدان و چوگان و گوسفند
چو باد شمن نفس هم حسانه
چه در بند بیگاری بے گانه
عنان باز چو بچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گدشتند و سام
کس از چو تو دشمن ندارد غمی
که با خویشتن بر نیایی نهی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگر زگران معتردم مکتوب
وجود تو شهریت بر نیک و بد
تو سلطان ده ستور دانا خود
بمان که دو نان گردن شراز
درین شهر کبرند سودا و ساز
رضا و در عینیکان حشر
هوا و هووس برین و کیس بر
چو سلطان عنایت کند بادیان
ترا شهنش و حرص و کین و جسد
کجا ماند آسایشن خردان
گر این دشمنان تربیت یافتند
چو خون در رگانش و جان در جسد
هوا و هووس انانایستین
سراز حکم و داس تو بر یافتند
نه بیخی که شب و روز او با شش
چو بنشیند سر بچرخ عقل تیز
گر این دشمنان تربیت یافتند
هم از دست دشمن ریاست نکند
نگرند جای که گرد و غش
نخواهم درین نوع گفتن بے
که حرفه پس از کار بندد کس

حکایت

بد اندر حق مردم نیک بود	نگولے جو انور صاحب خرد
که بدر مرد را خشم خود می گیتی	و گر نیک مرد دست بد می گیتی
ترا هر که گوید فلان کس بدست	چنین دان که در پوشتین خودست
که فعل فلان را بپاید بیان	وزین فعل بدی ترا بیان
بید گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخص بغیبت دراز	یدو گفت دانه سه سوز فراز
که یاد کسان پیش من بدکن	مرا بدگسان در حق خود کن
مگرستم ز تمکین او کم بود	نخواهد بجا تو اندر دستند

حکایت

کسی گفت بنده اشتم طیب است	که دروچی بسا مان ترا ضیبت است
بدو گفتم ای آتش نه بوش	شگفت آمد این داستانم بوش
بنا راستی در چپه بی بی	که بغیبتش مرتب می شی
بیکه گفت دروان شور کنند	بباز دمی شکم پر کنند
بغیبت کنی ناسه ز او مرد	که دیوانه یه که در خیر است

باب هشتم در شکر حکایت

جوانی سر از راسه مادر بنافت	دل در دهنش چو آذر بنافت
چو چاره شد پیشش آردمند	که ایست مهرش آموش محمد
نه گریان در مانده بودی و خرد	که شهاب دست تو خواهم بنزد
در ممد نیردے حالت نبود	نگس را ندان از خود محال نبود
تو آئی که آن یک گس رنج	که امروز سالار سز پنجه
بجای تنوی باز دو قمر گور	که نتوانی از خویش تن دفع نور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ	چو کرم بخورد پیله داغ
چو پوشیده چشمی نه بینی که راه	ندانده می وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که بادیده	و گرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیا سوختت فم و راسه	سرشت این صفت در وجودت خدا
گرت منع کردی دل حق نبوش	حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

پهین تا یک انگشت از چند بند	با قلیدس صنع در هم فکند
پس آشفنگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تا مل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان بی زرد و وصل کرد
که بگردش که بزانکه پاسه	نشاید مردم بر رفتن ز پاسه
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب و مهره یک سخت نیست

دو صد مهره در یک گریخته است
 رگت بر پشت اسب پندیده خوسه
 بصر در سر و فکر در اسب و تمیز
 بهانم بروی اندر افتاده خوار
 نگون کرده ایشان سر از بهر خور
 زنیب ترا با چنین سهروری
 و لیکن بدین صورت دلیزیر
 روح راست باید نه بالا است
 ترا آنکه چشم و دهن باد و گوش
 گرفتیم که دشمن نکوبی بنگ
 خردمند طبعان منت شناس

که گل مهره چو تویر داخت است
 نشسته در وسیع و تنگ چو سحر
 چو ارج بدل دل بدانش غریز
 تو بچون الف بر قد مها سوار
 تو آری بغرت خورش پیش سر
 که سر جز بطاعت فرود آوری
 فرست مشو صورت خوب گیر
 که کافزیم از دست صورت چو است
 اگر عاقلی در خلاش کوش
 مکن باره از جمل باد و دست تنگ
 بدوزند لغت بیخ سپاس

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر سایش تست در روز
 سپهر از بهر آتش تو فراش وار
 اگر باد و برف و باران و میخ
 همه کار داران منبهمان برند
 و اگر تشنه بانی ز سنجی مجوش
 ز خاک آلود و رنگ بوی و طعام
 حاصل وادتا ز نخل و سن از بهوا
 همه غلبندان بخایند دست

مهر روشن و مهر گیتی منور
 همی گستر اندیسا طهار
 و اگر رعد چو گان ز نذر برق تیغ
 که تخم تو در خاک می پرورند
 که ستار بر آبت آرد و شش
 تماشا که دیده و مغز و کام
 رطب و ادات از نخل و نخل از هوا
 ز حیرت که خلق چنین کس نیست

خور و ماه و پر دین براسے تواند	تقابل سقیت سر اسے تواند
ز غارت گل آورد و از نافه مشک	ز راز کان و برگ تراز چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو گاشت	که محرم با غیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد	بالوان نعمت چسبن پرورد
بجان گفت باید نفس بخش	که شکرش و کار ز بان بخش
خدا یا دلم خون شد و دیده اش	که می بینم انعامت از گفتش
نگویم دو دودام و مورو سبک	که فوج طاعتک بر او نفلک
هنوزت سپاس آمد که گفته اند	ز بهر هزاران سیکه گفته اند
برو سعد یا دست و دست بشو	براسه که پایان نذار و میبوسه

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیر رسد	کجا و بنده خیر رسد بغیر رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زیان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیت	که بکشاده بر آسمان وزیت
کیت فم بودی نشیب و فراز	گر این در نکر دی بروی تو باز
سر آورد دست از عدم و وجود	درین جود و بهناد و روسی جود
وگر نه که از دست جود آمدی	محالست که سر سجده آمدی
بجکت زبان داد و گوش آفرید	که باشند عند ذوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشته	کس از ستر دل که خبر داشته
وگر نیستی سعی با سوس گوش	خبر رسیده سلطان جوش

مرا لفظ شیرین نتوانند داد ترا سمع او را کج دانند داد
 مدام این دو چون حاجیان بروند ز سلطان به سلطان خبری برند
 چه اندیشی از خود که قلم ناکوست از این در نکه کن که تقدیر است
 برو بوستان بان بایوان شاه به تحفه شمر هم دبستان شاه

باب نهم در توبه

بیاست که عمرت بهشتا درفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
 همه برگ بودن همی ساختی به تند بیرفتن نیرداختی
 قیامت که بازار مینو نمند منازل با اعمال نیکو دهند
 به ناعت بچند آنکه آمدی بری وگر مطلق شرمساری بری
 که بازار چند آنکه آگسده تر تهیدست را دل پر آگسده تر
 ز پنجه درم پنج اگر کم شود دولت ریش سر پنجه غم شود
 پنج پنجاه سالست بدون شدت غنیمت شمر پنج دس که هست
 اگر مرده مسکین زبان داشتی بفریاد و زاری فغان داشتی
 که اسه زنده چون هست امکان لب از ذکر چون مرده بهر محنت
 چو مارا بغفلت بشد روزگار تو بارے دس چند فرحت شمار

حکایت

کهن سلسله آمد بنزد طبیب و نالیدش تا بمردم قریب
 که دستم برگ بر نه ای نیک را که پایم همی بر نیاید پا پای
 بدان مأمور این قاصد خفته ام که گوئی بگل در فردرفته ام

هر گفست دست از جهان بگسل
 که پاینده قیامت برآید ز گل
 اگر در جوانی زودی دست بپا
 در ایام پیری نش باش و را
 چو دوران عمر از چهل برگشت
 مزن دست و پا کاست از سر گذشت
 نشا طانکه از من زمین گرفت
 که شامم سپیده و میان گرفت
 بیاید هوس کردن از سریده
 که دور هوس بازی آمد بسز
 بسز کی گجائنازه گردد دلم
 که سبزی بخوراید و مید از گلم
 تفرج کنان در هوا و هوس
 گد سفتیم بر خاک بسیار کس
 کسانیکه دیگر بغیب اندرند
 بیایستند و بر خاک با بگردد
 درینا که فصل جوانی برقت
 ببلو و لبها زنده گانی برقت
 درینا چنان مدوح پندران
 که بگذشت بر پا جو برقی میان
 ز سودا س آن پوشم و این خشم
 نبرد و خشم تا خشم و این خرم
 درینا که مشغول باطل شدیم
 ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
 چه خوش گفست با کوک آموزگار
 که کار سکر کردیم و خرد زنگار

گفتار اندر غنیمت شمریدن وقت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانان را طاعت امره زگیر
 که فردا جوانی نیاید ز سپهر
 فراغ دولت است و نیر و ستم
 چو میدان فراغ است گشته ستم
 من این روزها قدر نشناختم
 بدانستم اکنون که در با ختم
 قضا ز کاسه من در بود
 که هر روز کاسه شربت در بود
 چو شش کن پیر خور ز باد
 تو میرو که بر باد پاسه سوار
 شکست قوت که بخت ندوست
 نپا و نه خواهد به پاسه درست

کنون کو قنات بغفلت ز دست
طریقے ندارد بجز باز بست
که گفتت بچگون در اندازتن
چو افتاد هم دست و پائے برتن
بغفلت بدای ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم خاک
چو از چابکان در ویدن گرو
نبردند هم آفتان و خیزان رو
گر آن باد پایان برفتد تیز
تو بیدست و پائے او شستن بخند

باب دهم در مناجات

بیایا بر آریم و سستی ز دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در شبی غارت
که بے برگ ماند ز سر شاخست
بر آرد تھی دستهای نیاز
ز رحمت نگر و دهنید دست باز
پندار ازین در که هرگز نیست
که تو میدگر و در آورده دست
همه طاعت آرد و مسکین نیاز
بیایا بدرگاه مسکین نواز
چو شایخ برهنه بر آریم دست
خداوند گار نظر کن بجود
که بے برگ ازین پیش تو شست
گناه آید از بسنده خاکسار
که جرم آمد از بندگان در وجود
باید عفو حشداوند کار
که یا مفرق تو پرورده ایم
بالغام و طفت تو خورده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
که گرد و زدنیا ل غشمنده باز
چو مارا بدینا تو کردی عزیز
بعقی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی دلبس
عزیزے تو خواری نه بیند کس
خدا یا بهرست که خوارم کن
سپیدال گنه شر مسارم مکن
مسلط مکن چون منی برسم
ز دست تو بهر عقوبت برم

بگیتی بترزین نباشد بدی
جنا بر دن از دست همچون خودی
بر اثر مساری ز رفته تو بس
وگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد تو سایه
منهرم بود کست برین پایه
اگر تاج بختی سرافرازم
تو بر دار تا کس نیندازدم

حکایت

تخم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری پس
میگفت که دستم بگیرد کس
بلفظم بخوان یا بران ازورم
ندارد بجز استمات سرم
تو دانی که مسکین چه چاره ایم
فسر و مانده با نفس اماره ایم
منی تا ز داین نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس شیطان برآید بزور
نبرد پلنگان نیاید زور
بمردان راحت که راه بسته
وزین دشنامم پیاسه بسته
خدا یا بذات خداوندیت
باوصاف بمثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الاحرام
بعد فون یثرب علیه السلام
تکبیر مردان شمشیر زن
که مرد و غار شمارند زن
بطاعات پیران آراسته
که مارا درین در طایفه یک نفس
امیدست از آنانکه طاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دوردار
که بطلعتان را شفاعت کنند
به پیران پشت از عبادت و دعا
وگر نه رفت محذور دار
در شرم گسسته دیده بر پشت پا

که چشم ز دروے سعادت میند
 چراغ یقینم فندار امدار
 بگردان زنادیدت دیده ام
 من آن ذره ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطف شعاع بسم
 بدی را نگه کن که بهتر کس است
 مرا اگر گیری با انصاف و داد
 خدایا بدلت مسخران از درم
 و را از جیل غائب شدم روز چند
 چه خدرا آرم از تنگ تر دامن
 فقیرم بحسبم گناهم گیسر
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدایا بغفلت شکستیم عهد
 چه بر خیزد از دست و تدبیر ما
 همه هر چه کردم تو بر هم زدی
 نه من سر ز حکمت بدیبرم

ز باغم بوقت شهادت میند
 ز بدکردنم دست کوتاه دار
 مده دست برنا پسندیده ام
 وجود و عدم در غلام کیست
 که جز در شفاعت نه بیند کسم
 گذار از شاه اتفاقا بیست
 بنالم که عفو نم این وعده داد
 که صورت نه بست مدد در دیگرم
 کنون کا دم در برویم میند
 مگر عجز پیش آورم کا می غنی
 غنی را تر حسم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم نیاهم تویت
 چه زور آورد با قضا و است جد
 همین نکته بس غدر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدا نه خودی
 که حکمت چنین میسر و بر سرم

تمام شد

در طبع ژبته جلال پیر یا تمام چناندر این با طبع شد

CHAPTER VIII.

سپر پنجه Strong.

پند Fat ; grease.

نحل Honey.

زمي Short of ' زمين '

هه شر Here, heart.

دراک Grasping keenly.

CHAPTER IX.

برگ Provision.

ميناو Paradise.

دست و پا زدن To make great efforts.

سپيده Means whiteness of the hair.

تفرج گناى Enjoying the sight.

فصل Means the full span of life.

روح پرور Exhilarating.

بوق يمان A sure indication of rain.

فراغ To be free.

درباخلم Left.

بشاك دست درمايد For prayers.

دفتى Paper etc. for writing.

خداوند Same as خدا.

الوالعزم High spirited—firm in faith.

يكسو نشستن To keep aloof.

عنصرى Was a poet in the time of Sultan Mahomed Ghazi.

CHAPTER X.

مناجات Prayer.

بيك ' Here am I ' utter by pilgrims of Mecca when proceeding towards the shrine.

شيرب Another name for Medina.

مفتون شرب The Prophet.

اشهد لا اله الا الله و محمد رسول الله Uttering the phrase

CHAPTER III.

قاریاب A city.

سیاہان Sailors ; the inhabitants of the western states are dark-complexioned.

نار خدا Short of خدا.

پیر قاریابی Ref. to قاریابی.

اهل صورت Worldly wise.

ابدال God's people or ministers, 70 in number.

وجد Ecstasy of the soul.

تودامن Sinful.

پیچ پیچ Maze ; zigzag—opposite of راست.

اهل قیاس Philosophers.

سالماتس عزت God.

تباہ The final ة is superfluous.

ترکش کش Here, handsome.

پیدغولہ Cavity ; hollow.

راغ Expanse.

CHAPTER VI.

سدرۃالمنتهی A tree on the 7th heaven, the seat of Gabriel.

دقیقہ Fuel.

هل A particle of interrogation—the Phrase means ' If there is anything yet.'

عیشی Here, the soul or the higher self.

خر Means the body.

انجیل The Bible.

CHAPTER VII.

سام Father of زال ; father of Rustum.

حر Free.

حرفہ A little mention.

یوسستین Fault-finding.

زم زدن to be forward.

تاهم Short of تاهم.

طیب Jolly.

نظامیہ Name of a school in Bagdad.

ادراہ Allowance.

تلقین Instruction.

تکرار Repetition.

Wild with surprise.

Reduced to a skeleton.

To utter

Same as

To cross off.

Well-known for his generosity, was the son of Abdullah.

Name of a month of the rainy season.

Equal.

A stream in Ispahan.

The Prophet.

Sage.

Name of a camel on which Ali used to ride.

Appellation of Hatim's clan.

Vain.

To be in the excess of mirth.

Giver of good news and creating panic ; these are the attributes of the Prophet.

Without unction.

Do good to one who has done evil to thee.

Blind.

دیدة باز کرد . e. دیدة پر کرد

Arab pigeon.

An animal that carries load ; camel.

Camel driver.

the place where a camel sits.

A particle denoting ' place.'

An indigent wretch.

Strutting.

Courage or hardihood.

Something which cures the eyesore or dispels the effects of an evil eye.

Grandson of Adam. He was up to his waist in water at the time of Noah's storm. He pulled out a mountain to kill the army of Moses. By God's order *Hud hud* pierced a hole into it and the mountain formed a millstone round his neck. Moses hit him with his rod on the ankle and he was dead.

The most auspicious of all nights when prayers are readily accepted.

Dry wood.

Hornet's nest.

Ref. to Firdausi.

- زبان دان Poet.
 صاحب دل Bold.
 درگ فرو ماند Was helpless.
 دانگ Quarter rupee.
 لاین صرف In grammar, a word that cannot be inflected.
 حلقه بر در نزد Did not knock at the door that it might be opened.
 زین نهادن To get the upper hand.
 ابرزیب An expert in chess.
 وزیر Vizier (chessa).
 یکرة At once.
 باددست Spendthrift.
 خرمن سوختن To ruin one's self.
 دیو سفید A demon whom Rustum put to death in Mazandaran.
 یتیم Destitute.
 بیاتر Mistress of the house.
 بکف بر نهی Spend.
 رگ غمت Got unnerved.
 مانع One who prevents too much.
 چو فروش گندم نما Hypocrite.
 مشتری Buyer.
 گرم رو Energetic ; clever.
 هائکب Messenger of heaven.
 نزل Light refreshments.
 الف Thousand.
 در رزق زدن To search one's livelihood.
 صائم الدهر One who always observes fast.
 تنگ مایه Having scanty means.
 هه An interjection of admiration.
 دل زنده One who is constantly alive to the presence of God.—Opp. to
 دل مرده
 رمنق Remnant of life.
 قنطار Here, plenty.
 دست رنج Manual labour.
 خروشه چیت Beggar.
 طيرة Wrath.
 کوته نظر Miser.
 زحیر Reproof.
 منشی فلک عطارد Also called
 قلم در سیاهی نهادن To strike out a thing.
 بارگیر Conveyance ; a collective term.
 شبلی Name of a dervish.

بچہ Child's play.

♊ One of the signs of the zodiac ; twins.

دوا Name of a medicine.

مکان Scene.

آخر Last moment.

همان Same as پهلوان.

سبزه Vegetables.

لبه Kind of dress.

استخوان Bone.

♂ A three cornered hook thrown in the path of the enemy.

اسفندیار Name of king killed by Rustom.

قلب Centre of an army ; also heart.

محر Place of refuge.

از هم دست دادن To be lost or scattered.

ابر Cloud.

زین A weapon.

دست به تیغ بردن To prepare for a fight.

پیران پسران Experienced old men.

در جنگ پشیمان شدن To fly from the battlefield.

گرگین Name of a giant of Iran.

دائرة جنگی i. e. hand.

غنیمت Spoil.

قلم و تیغ در زدن To practice with the pen and the sword.

نیروی Vanguard of an army.

کوتاه دست Helpless.

مخبر Helmet.

جان بردن To be safe.

ملقوم Throat pipe.

همباز Same as ابنز partner.

اسدایار Name of Aslandayar's son.

خواستن خواستن To crave the assistance of.

فریدون A king who killed Zuhak.

از پیش بردن Was the first to attack.

CHAPTER II.

صدر Lord.

شهرستان A town in Mavara-ul-nahar.

ابن السبیل Traveller.

نعم Yes.

آذرپرست Fire-worshipper.

مژده Angel ; here, Gabriel.

تفسیر Interpretation.

کله Top.

کرمان Name of a territory.

داس Brute.

دداپ Beast.

کرد پروږ To prevail.

نیک مصغر Good.

گز A plant that thrives on the bank of rivers.

زقوم A thorny plant.

خر زیره A kind of tree.

حجاج بن يوسف Was a nobleman and a tyrant.

روز حساب Day of judgment.

پاک اندرون Here means Darvish.

سردا Madness.

دست بشپزانه Got out of temper.

نعلش بیندازي It was the custom in ancient days that when an execution was ordered the floor was covered with dust so that it might not be stained with blood.

بسر (نقاد) To come to naught ; to end.

دوک A kind of needle having a sharp point at either end.

پیندق Foot (chess).

مبارک دم True and sincere.

رکعت To stand once in prayer.

دامن افشادن To abandon ; to give up.

زیر لب گفتن To whisper softly.

پروین A constellation of seven stars.

الوند A mountain.

مبارک حضور Of handsome appearance.

البر سلان Name of king.

اماج گانه Target.

سبک سیر Swift-footed

خدا Means lord or master.

غور Name of a city.

تیمارش One who is in suffering.

ادزار ph. of درز sin.

تیرک Same as جاسوس spy.

موج لشکر Exasperation of the army.

تقصیر Opposite of تقصیر.

خلافت To supply the place of.

مأمون Son of Haroon Rashid, one of the Khulafai Abbasi.

عناب A kind of fruit, red in colour.

قوس قزح Rainbow.

- شرير Insane ; mad.
 ملك Name of a well-known king of Shiraz.
 زنگي Name of Abu Bakra Bin Saad who was the patron of Saadi.
 برتر Surpassed ; excell d.
 روشن نفس Truth-teller.
 دلق Same as فرق the dress of a ' faqir.'
 ملامات Nonsense talk ; trifles.
 مغربا Opposite of پاياب.
 دست يافت Got the upper hand.
 عجم All else beyond Arabia.
 پانهاز True lover.
 سر ميهگي Superiority.
 بر تافتن To injure.
 خيره کش Despot ; one who oppresses the weak.
 پس چرخه Behind his back,
 الف The الف is نذائيه.
 زرع Here, vegetation.
 نخل Date palm.
 خشيد Dried up.
 بر ايند Will slight thee.
 شخ Short of شاخ.
 ملخ Locust.
 درماندگي Helpless position.
 قلبي One versed in the Scriptural lore.
 مضعض Polluted.
 بوالمرس Greedy ; avaricious.
 رنجور Ill ; unwell.
 را مانده Lagging behind.
 يارکش Sorrowful,
 مظالم Pl. of مظالم Sins.
 بر شکم بسته سنگ Owing to hunger.
 كتاب مجيد Al Quran.
 عام Common people.
 خردله Mustard.
 باختر East and West.
 بهكم نظر Same as بهكم نظر.
 جيش Army.
 رعد Sound of lightning.
 كريف Artful.
 كون For كون universe.
 آينه Is the آينه of آينه.
 دجله River-bank.

رگ زن Surgeon.

خانے Fountain or spring.

ایثار Sacrifice.

ایے The ' alif ' is زاید (superfluous).

تقوی Religious verdict.

الا An interjection of warning cf. alack !

حصار Fort or fastness.

دستیبرد Forcible possession.

خویش و تار Kith and kin.

حیف برخیزش کردن To repent of one's folly.

طفلك The ك is the sign of نصییر of. مردك.

تمارل To exercise tyranny.

اوبره Opposite of استر.

چاله Steer.

آزوهرا Desire ; want.

دستاں Same as رستا.

• باج Tribute exacted by the sovereign from his subordinate chiefs.

از پا افتادن To fail ; to be reduced to a helpless position.

مسام Pl. of مسم root of the hair.

جمشید A well-known king of Ajam.

دم زدن To take rest.

پیرامون Near about.

دارا King of Iran who was killed by his own soldiers in Alexander's campaign.

گله Flock ; herd.

نعلق Arrow.

کیش Of. case.

مرغزار Lawn.

مرعی Pasture.

مقبر Opposite of قبر.

کیوان Saturn on the seventh heaven.

شقیق Happy.

عبدالعزیز A king famous for his justice.

اجرام Pl. جرم Body.

تصارا By chance.

یدر Full moon.

سیمما Front or forehead.

ملا New moon.

تاراج Plunder.

دمع Tear.

دیرباز Long.

(S. 1.)

رود نام Name of a city.

گرجی Proverbial expression.

اگر بیگسواره If thou art alone without any one to look after paddle thy own cause.

تاریقت To purify the inner self by devotion.

نزع Last moments.

خسرو Name of Hormuz's son who fell in love with Sheerin.

شیرویه Name of Khusro's son.

شم شیر A compound word formed from شم nail and شیر lion.

سوز Telling a story.

غربت Travel ; also poverty.

معمار Artisan

بد پروردن To nurse an evil habit.

بسی بر نیاید Not long after.

ازین جهان غریب شدن To die.

شاپور One of the servants and dependants of Khusro Purvez. In 'Burtan Gate' the name of the painter who served as mediator between Khusro and Shireen.

دم در کشید Sat idle.

پرسم قام کشیدن To dismiss ; to discharge from service.

خیل Crowd ; a large number.

سیاح One who journeys long distances.

جالب exerting strong attractive power.

مهمان is the correlative of ضیف.

هزم Old age.

دستی قدرت به سفت Stiffened his limbs.

په پورا Poor ; having nothing to rely on.

بدل To give away in charity.

تقا Back.

زادبوم Birthplace.

صناعان Name of a city.

سقلاب Is a city.

رود Also a city.

مشرق Aware and watchful.

امانت Honest ; گزار Honest or trustworthy.

همدست Partner.

سلیم Peace-loving.

معزول Having nothing to do with.

طناب Rope.

درد ناک Dreadful—the particle ناک means 'full'

سیر Satisfied.

BOSTAN.

PREFACE.

- یہاں ابتدائیہ has
 عزیز Supreme ; overlord.
 عالمی و سقایی World کون
 باز آمدی After sincere repentance.
 ادیم Perfumed leather used by kings for spreading the meals.
 استفہام انکاری has the force of کہ - کہ از دست تہرش
 مر اورا رسد It is fitting for him.
 گلستان کند آتش Nimrod threw Aram into flames which were turned
 into a blooming garden by God.
 — فرعون و ہنوز Pharaoh and his followers went down into the Nile whence
 they were consigned to the fire of hell by God.
 — احوال A grand dinner held by rich people to which all were invited
 by beat of drum.
 — سمرغ Same as عتقا a fabulous bird.
 — منی Contains مصدر selfishness.
 — فریدی Angels of the higher order.
 — حرف انگشت نماں To find fault with.
 — شیب Short of شیب
 — حساب by حساب Another form of حساب
 — — — — — Doomsday.
 — — — — — لا احصیٰ ثناء علیک للاحصیٰ Refers to the Hadis
 — — — — — Here, spiritual insight.
 — — — — — When God created the world He put to it the question
 (am I not your Creator ?) some of the beings answered in the
 negative while others did not.
 — — — — — Get up,
 — — — — — پی کنی Follow.
 — — — — — راعی Sheppherd.

CHAPTER. I

تکلف Artificiality.

This couplet is a sneer at the poet Zahir Faryabi who wrote in praise of Qazil Arsalan.

کہ کرسی فلک تہد اندیشہ زیر پایے
 تا پوسہ پر رکاب قزل ارسال دہد

بسرای دگر The world to come ; the world after death.

is a niggard in respect of God's gifts,

قتله در پوستین Finding fault with.

اندر قفا Close on the heel.

در سردارد is proud.

No matter—a coll. expression.

بهر پندار خالق For the approval of the world.

Black record of deeds.

پای نهان از گل بر نیاید Is stuck fast in the mire of repentance or shame.

مباح Proper in the eye of religion.

To destroy.

Blue colour indicates the clothes of the faqir.

Fit or suitable for.

Old ; worn out.

Wise men.

On mere suspicion.

Does not follow their example.

Horrible pass.

People won't set much value upon his claim to precedence.

The noblest of creation.

Prosperity and adversity.

The subject of the verb is God.

pl. of شقی unfortunate.

Posterity.

Cite it as a precedent for warning.

The earth receives gifts from heaven.

I crave the protection of God.

By pressing very hard.

Leaves off abruptly.

Keeps on.

Gambler.

The dice with 18 points used in gambling.

One who believes in one God.

Of his own accord.

سایه پرورده Inexperienced.

سست نازد Feeble hand.

سر ملامت شنیدن is amenable to reproach.

مشغله پر آرند Howl about.

در پوستین افتد Speaks ill of ; cries down.

کوته دست Inferior being.

جور شکم Hunger, thirst etc.

شکم بنده Extremely selfish.

Just to keep body and soul together.

اضاعت مقارب Has معدة سنگم

The word نیک has the force of vary.

در افتد Disputes with,

رود نفسش Gets sick or disgusted.

Wonder.

بندداشت Got the better of ; beat down.

One of the soft sweet tunes.

استعداد بی تربیت One who is naturally unfit is no good for instruction.

Heavenly element.

پسر نوح بایمان بنشست خاندان نبوتش گم شد Cf. Noah's son—

One of the Prophets ; was a lineal descendant of Azar, an idol maker.

Hollow within.

The Qooran in the temple of the Zindug, non-Mahomedans.

Obtained after life-long labour.

Stand for the lower passions.

Artful or cunning.

Do not look for happiness where &c.,

Will displease God.

Opposed to حلال شهوت legitimate desires. To give up a thing to please the world and not to please God is a monstrous sin.

Wait and watch.

Blind ; here, ignorant.

denotes ownership.

Under the protection of a second, i.e., we can place no reliance upon life.

The is استفهامیه که.

Dish of meal.

Current coin known to everybody.

Refers to Michael.

Leads to prosperity.

Leads to depression

ایران A city of Iran.

در زیر خاک کن Give up once and for ever.

جمع باش Be composed and calm and confident.

کنان را زه Be on thy alert and prepare for attack.

احدهما الصغیرین One of the two advantages.

چو دل زجاں برداشت Grew desperate,

چیزیکه دانایی کوه دایه painful news.

اگر تو یقین داری که پادشاه به حرف تو ایمان دارد If thou art quite sure that the king would believe thy word.

تو حرف تو هیچ اثر ندارد Thy word would have any effect.

اینکه در اندیشه خود را می بیند و آنکه در واقعیت خود را می بیند The in in خود را می بیند is تنگنای and that in می بیند is در حدت.

الا Alack !

خنده گرفتن Set me smiling.

رویه تنگ Means a contented mind.

شهرت Greed, lust.

در حال توانایی In the days of prosperity.

بد اختر Unfortunate.

شیراز is near Shirá'z.

لاجرم Necessarily.

بسر در آید Fails badly.

شتابان is opposed to آهسته.

سرمه Swift-footed horse.

چرخه مغز را سپاسی نصیحت کند (Full construction) چرخه مغز را.

لام Reproach of the abuser.

سودا Concern. In what other senses is the word Sauda used ?

توئی Has تنگنای.

معه Superior.

مر is intensive.

ماند is the aoritic of مانستن.

مادر Very old and decrepit.

مبارک Wordy affairs.

معاملات Practical affairs,

هفتاد و یکمین شب The 27th night of the month of Ramzan, when the value of prayer for a single night is not a whit less than that offered for a thousand months.

دروغ دارد The heart and not the body is the seat of real worth.

غره مشو Be not deceived.

خسب نفس Evil propensities of the lower self.

غولچ A Turkish word which means 'ram'.

در بغل بپوشد Hide thy hand under the armpit.

(9)

(S. 9.)

عقد و بیع Bargain.

مترودد Anxious.

(S. 10.)

جامه اش برکنند Strip him of his clothes.

یخ بسته بود Was covered with snow.

مزید کرد Added.

(S. 11.)

درهم افتادند Came to grips.

(S. 12.)

خطب One who reads a sermon.

الجان Voice.

مصلحت Expedient.

(S. 13.)

بخط With pleasure.

مرتب داشته ام Fixed as an allowance.

بر من حیف کرد Disliked me.

(S. 14.)

مشاخرة Monthly allowance.

از بهر خدا Note the humour of the second phrase.

CHAPTER VIII.

خورد و کشت Who enjoyed himself and sowed the seed of his future prosperity.

سر در سر جدا کردن The phrase سر در سر جدا کردن means to stake one's life on acquiring.

پاک بسوخت The word پاک has the force of the prefix *Pir* or through.

عمر در باخت Wasted life.

تعمد To protect.

مسلسل So on and so forth.

ضمائر Secret of the heart *Pl.* ضمائر.

راهم Good fellow.

سر آزار دوستان دارد Does so at the expense of his friends.

امقاعے کارے In the doing of a thing.

در صلح زند One who seeks peace.

خاوی آزار Quo who injures others. In what different senses is a noun joined to a verb in the imperative used in Persian?

بر زانر زنی دست نهالین Will have to repent bitterly.

هیبت Prestige.

نازل کند Would lessen.

ما تفتد الکولیا جاهلاته Cf. زاهد پی علم.

زبانة Flame.

(8)

(S. 36.)

برداشت i. e. from the world.

(S. 37.)

نضر Extravagant talk.

(S. 38.)

مسلم Settled.

حراثت Pl. of حراثت tiller of the soil.

(S. 40.)

گرفته Conquered.

Did not abolish the charitable institutions of the former kings.

CHAPTER IV.

(S. 1.)

بعلت By reason of.

(S. 2.)

خسارت Loss.

To the pleasure and gratification of the enemy.

لا حول لا قوة الا بالله Short of an interjection.

(S. 3.)

نفاذ Accomplishments.

Was well up.

(S. 4.)

مناظرة Discussion.

ملاحدة Pl. of ملحد one who has no faith in the Scriptures.

برنای failed.

سپر بیداشت Gave up in despair.

(S. 5.)

سوءت گریذ Sould abuse.

Good men will not do anything which will cause discord among them.

آزرم جری One who seeks quarrel.

(S. 6.)

ندماے حضرات Courtiers &c.

ادب Proper etiquette.

(S. 7.)

اقرار Confession.

Do not interrupt.

(S. 8.)

Vizier of Mahmood. Hasan was a native of Maimand in the district of Ghazni.

با مثال ما With men of our ilk.

Should not bet one's head.

(S. 26.)

Double. مضاعف

Waiting for orders. موقوفه فرماں

Mark on the forehead. سیمہ

Turns the whole world upside down. ہم پرکند

(S. 27.)

Dodge. دند

Made excuses. دفع انداختیم

Hit hard. دشوار آمد

Spacious. ممتنع

Dash. صدمت

Grappled with. درآویشت

Did not vanguish. بسرنبودی

(S. 28.)

Well-off being content. فراغ ملک قناعت است

Did not pay thy respects. خدمت نکردی

Convincing. استوار

(S. 29.)

One of the well-known spiritual giants, so called because once when he sat in a boat one of the crew lost a valuable pearl for which the dervish was accused of theft. Failing to satisfy them as to his innocence he prayed God and a fish came to the surface with the lost pearl.

(S. 30.)

Guilt. بزه

(S. 31.)

Preference. مزیت

In the unknown destiny. در مشیت

Is the spilling of one's own blood. بقتون خویش

(S. 32.)

A crafty fellow. شیادے

Slums ; dens of corruption. ملاطمت

(S. 33.)

Meane از جانب خصم

Does not give way to passion. باطل نکوید

(S. 34.)

A small craft. زورق

Do not injure anybody. درون کس متضررش

(S. 35.)

Disgrace. بدالت

With folded hands. دست پر

(S. 19.)

کوتاه کن Refrain.

العماء Hostilities.

عامیان The common people.

خدا که خدا The householder—خدا is a suffix meaning owner.

Qaroon—was the son-in-law of Moses. Taking pity on his poor condition Moses taught him the secrets of alchemy, the way of turning baser metals into gold, by which he was able to amass incalculable riches. Moses asked him to contribute *zakat* to charitable purposes, but on Qaroon's declining to do so cursed him with the result that the latter has since been sinking deeper and deeper into the earth with all his vast treasures.

(S. 20.)

آوردۀ اند It is related.

دروستا Flourishing village.

رسمه نگردد It may not become a custom.

(S. 21.)

دمار از روزگارش برآرد Kill him ; put an end to his life.

بر سر او بگذشت Came across him.

(S. 22.)

فرصت غنیمت دانستم I readily caught the opportunity.

تسليم Submission to will.

گيري ستيز Come in conflict with.

باش Wait.

مغزش برآرد Batter down his brains.

(S. 23.)

هائل Dangerous.

چندین صفت Handsome, well-built, tall and black-eyed.

قتل Verdiet ; pl. قتل

همچنان در فکر آن بیدم I shall never forget the touching lines.

(S. 24.)

باوے غرضه بود Was hostile to.

قتل مصاص Murder for murder.

صفته گور پدر A humorous expression.

(S. 25.)

کریم النفس Charitably disposed,

مصادرت Ransome.

توقیل Confinement.

عتاب Means عتاب

متنفر Very anxious.

عکس Reverse.

تقدیر خداوند تعالی Dispensation of God, the High.

(S. 10)

جامع Masjid, a place of congregation.

همه درویشانست The dervishes are always bent on doing good.

خاطرے همراہ Bless me.

زبانے درآید Comes to grief.

(S. 11)

مستجاب الدعوة One whose prayers found ready acceptance with God.

حجاج يوسف Name of a tyrant king.

گرم تاي بمانده How long will this state of affairs continue.

(S. 12)

در نیمروز e. نیمروز.

(S. 13.)

خامت Robe of honour conferred by kings.

میر قدر خویش Do not disgrace thyself.

وجه تقاض Means of livelihood.

(S. 14.)

پشت بدادن Fled away ; turned their back upon the king.

کار زار Fig. تهنیت.

سر بنهد در عالم Will go out into the world.

(S. 15.)

دل خوش کرد was pleased with.

حرفگیران Critics.

تن در ندهد Does not devote himself to.

(S. 16.)

هتاش Attack.

ظرافت is opposed to وقار.

(S. 17.)

روزگار نامساعد Adverse times.

شعانت Faunts ; Sarcastic words.

جیبانت Guilty conscience.

فراخ روی Excesses.

بسترة میگیرند Capture.

معرفت سابقه Previous acquaintance.

معتود علیه Confidante.

(S. 18.)

روندگان Sufis.

بازارای کاسه They got into disrepute.

ایه Interjection expressing admiration.

بستری بشوستم Touched upon every chord of conversation

مردت ایام تطیل To pay up all that was withheld in the past.

عذر چهارت تشواستم Apologised for my boldness.

CHAPTER I.

(S. 1)

داده از سر خون او در گذشت Gave up the idea of his execution.

دروغ در هم کشید Turned in anger.

چند...چند Denotes equality.

(S. 2)

تأویل Interpretation.

درست بجا آرید Rightly understood it.

(S. 3)

نه - که نادان Denotes negation.

ستون دولت Pillars of the state ; ministers.

بجان بر نمیخیزند Were mortified.

دروغ در هم آورده Drawn in order of battle.

واکنه بگریزد Is the complimentary clause of بشون لشکر می

جامه زنان نه میخورید Behave not like cowards.

نظار پیش کرد Appreciated him more and more.

و باین Their apparent.

برم Opposed to هما an auspicious bird.

(S. 4)

باند Band.

مستحيل Impossible.

چیزدونی Something like a modern crane to lift up heavy load.

تاخت آورد Stole a march upon.

قرص خورشید Illustrates the nature of the dream.

نولنس نولنس Nolens volens.

زال Father of Rostum.

(S. 5)

چیزدونی Can do nothing.

خفاش Bat.

نه - که is negative.

(S. 6)

پراکنده در همه جهات Scattered in all directions.

خائف و وفادار Loyal.

پسران زنی همان Sons of his maternal uncle.

(S. 7)

قسمت کشتی The hind part of the boat.

اعراف The middle stage between heaven and hell.

در در در In close embrace, and در در in wait.

(S. 8)

دشمن دشمن One whose enemy prospers at his expense.

(S. 9)

کرنه Acting according to.

برائی Get the upper hand.

- غصبان Frowning.
 بیت Passing the night.
 خردۀ نیسا Bits of the sky.
 نزهت Elevating.
 لذت Pleasure.
 تامل High-handedness.
 • ربيع و خريف Spring and autumn.
 • درآدمم او فرید Embraced me.
 • فصل Chapter.
 • حسن معاشرت Style of living.
 • آداب معاشرت Etiquette of conversation.
 • مترسلان Writers.
-

کرشمه Graceful movement.
 نامۀ از رنگ Name of a famous painter ; also name of a book by Mani, a celebrated painter—In ancient days the best artists flourished in China.

عروس Sing. عرائس pl. Bride.
 دیدۀ یاس Fixed the eye on the back of the foot of shame—feels extremely shy.
 صاحب نظران Men of light and leading.
 کف العزبا And ملاذ العزبا almost similar in sense.
 غیاث الاسلام To whom Islam appeals for the redress of wrongs.
 شرح صدره Widen his vision.
 مجموع منکرم The congery of all moral virtues.
 در معرض خطاب Have to account for.
 تکلف Artificiality.
 مصلحت عام را For the sake of common good.
 بزرجمهر The minister of Nausherwan.
 دواب Beasts.
 تکلیف Then how.
 بختور علماء Erudite scholars.
 شوخی کردۀ باشم Overweening.
 فوجات Of little value.
 خویشتن را Has a precipitous fall.
 پایه پیش The foundation precedes the building of the wall.
 کنعان Canaan—alludes to Joseph.
 چه زک What power can it exert.
 نادر pl. of نادر rare things.
 روضۀ فینا و جدینۀ علیا Garden dense with trees.

- true devotion. ارادت صادق
Safe refuge. مامن رها
It is for thee. برتست
Journey. رحيل
Of, این عبارت بسر ندره
Despair of life. بشر از حیات دنیا
The four elements, opposite in character. چهار مایع
Life exists so long as the four elements work in harmony, for
if one of them predominates it becomes extinct.
چهار شیز
Happy. خنک
Excelled in virtue. کوی نیکی برد
Make provision for future life. درگ فشی
Here used sarcastically for mortals. خراجہ
At the time of harvesting he will be only gathering small
bits.
In the conclave of seclusion. نشیمن عزت
Keep aloof from the society of men. دامن صحبت
Stop talking nonsense, دفتر از گفتار
Deaf and dumb. صم و بکم
Same as سفر و خفر at home and abroad. سفر و خفر
Social relaxation. ملاعبت
Repartee. مذاہبت
Divine meditation. تعبد
Shall hold thy tongue in peace. زبان در کش
Resigned to the will of God. محتکف
Mind thy business. سر خویش گیر
Keeping aloof. مجانبت
has سمیہ has بعزت
Say nothing. دم بر نیارم
Atoning for an oath. کفارت یحیی
Men of wisdom. اولی الالباب
The sword which passed to Ali from A's, son of Umayya
held it on the day of Badra,—this clause is interrogative in sense
of an assertive negative.
• Petty dealer in medicines. پیلور
To be quiet. دم فرو بستن
Conversation. معادلت
Of necessity. بھکم ضرورت
The intensity of cold was at rest. سردت برد
Happy days. اران دولت
The dais of branches of trees. منابر تقصبات
Plural of لؤلؤ pearl.

GULISTAN.

- **امت خدا را** Obedience to the laws of God brings us nearer to him,
- **و کمالش را** while gratefulness to him makes us prosper in the world.
- **نفسه کشد** The breath that we draw in prolongs our life and that we draw out gives us pleasure.
- کدامیست که سازد** interrogative pronoun.
- بدریغ** Open to all without exception.
- ناموس** Honour.
- گناه فاحشتر** Big or awkward sins.
- و طایفه** Allotted portion.
- خفا می ماند** Awful slip.
- خزانه غیب** Such as the earth which brings forth countless grains when a single seed is sown.
- گروه آتش** Fireworshippers and Christians as opposed to Mahomedans.
- بنات** Plural of **بنت** girl or daughter.
- بهار** Spring season.
- نهماری** What is dripped out.
- جز** Same as **حدیث** or traditional sayings of the Prophet.
- زمانه در زمان** The final fruit of the revolutions of the times; the most perfect being.
- **پشتیبان** Prop or support.
- انابت** Reverting to God.
- صاحب دل** A pure soul gifted with spiritual insight.
- مراقبه** Contemplation.
- مکاشفه** Revelation.
- را - هدیه اصحاب را** means **برای** for the sake of.
- آنها که خورشید شورش** Of. For words like nature half reveal
And half conceal the soul within—Tennyson.
- آتابک ابو بکر** See note on the life of the author.
- افراة** Plural of **فراة** mouth.
- صیت** Note the distinction between **صیت** and **صوت**.
- مناجات** Composition.
- کاغذ زر** Cheque or note.
- حساب تفرای کرد** Should not be attributed to.
- قطب** The central figure, the most prominent person.

the place of his birth tranquil and prosperous under the wise rule of Abubakr B. Said, the son of his old patron (1226-1260 ; A. H. 623-658), the aged poet took up his permanent abode, interrupted only by repeated pilgrimages to Mecca and devoted the remainder of his life to Sufic contemplation and poetical composition. He died at Shiraz in 1291 (A. H. 691) according to Hamdallah Mustaufi (who wrote only forty years later), or in December 1291 (A. H. 690) at the age of 110 lunar years.

The experience of the world gained during his travels, his intimate acquaintance with the various countries he had visited, his insight into human characters, together with an inborn loftiness of thought and purest moral standard, made it easy for Sadi to compose in the short space of three years his two masterpieces, which immortalized his name, the Bustan or "Fruit Garden" (1257) and the Gulistan or "Rose-Garden" (1258) both dedicated to the reigning Atabeg Abu Bakr. The former, also called Sadi-Nama, is a kind of didactic epopee in ten chapters and double rhymed verses, which passes in review the highest philosophical and religious questions, not seldom in the very spirit of Christianity and abounds with sound ethical maxims and matchless gems of transcendental speculation. The latter is a prose work of a similar tendency in eight chapters, interspersed with numerous verses and illustrated, like the Bustan, by a rich store of clever tales and charming anecdotes ; it discusses more or less the same topics as the larger work, but has acquired a much greater popularity in both the East and the West, owing to its easier and more varied style, its attractive lessons of practical wisdom and its numerous *bons mots*. But Sadi's Diwan, or collection of lyrical poetry, far surpasses the Bustan and Gulistan, at any rate in quantity, whether in quality also is a matter of taste. Other minor works are the Arabic *qasidas*, the first of which laments the destruction of the Arabian caliphate by the Mongols in 1258 (A. H. 656). The Persian *qasidas*, partly panegyrical, partly didactical ; the marathi, or elegies beginning with one on the death of Abu Bakr and ending with one on the defeat and demise of the last Caliph Mostasim ; the *mulamma'at*, or poems with alternate Persian and Arabic-verses, of a rather artificial character ; the *tarjiat* or refrain-poems ; the *Ghazals* or odes ; the *Sahibiyyah* and *Mukattat* or moral aphorisms and epigrams ; the *rubaiyyat* or *quatrains*, and the *Mufradat*, or distichs. Sadi's lyrical poems possess neither the easy grace and melodious charms of Hafiz's songs nor the overpowering grandeur of Jalaluddin Rumi's divine hymns, but they are nevertheless full of deep pathos and show such a fearless love of truth as is seldom met with in Eastern poetry. Even his panegiarics, although addressed in turn to almost all the rulers who in those days of continually changing dynasties presided over the fate of Persia, are free from that cringing servility so common in the effusions of oriental encomists.

* THE AUTHOR *

SADI (O. 1184-1292). Musleh-uddin, or more correctly Musharriff-uddin B. Musleh-uddin, the greatest didactic poet and the most popular writer of Persia, was born about 1184 (A. H. 580) in Shirz. After the premature death of his father he was taken under the protection of Sa'd bin Zengi, the atabeg of Fars, who sent him to pursue his studies in the Maderesseh of Baghdad, the Nizamiyya, where he remained about thirty years (1196-1224). About 1210 (A. H. 606) his literary fame had spread as far as Kashgar in Turkestan, which the young poet (who in honour of his patron had assumed the name of Sadi) visited in twenty-sixth or twenty-seventh year. After mastering all the dogmatic disciplines of the Islamitic faith he turned his attention first to the practical philosophy, and latter on to the more ideal tenets of Sufic Pantheism under the Spiritual guidance of the famous Sheikh Shihab-uddin Umar Suhrawardi (died 1234, A. H. 632). Between 1220 and 1225 he paid a visit to a friend in Ispahan, went from there to Damascus and returned to Isfahan just at the time of the invasions of the mongols, when the Atabag Sa'd had been deposed by the victorious Khwarizm, ruler of Ghiyass-uddin (1226). Sadi, grieved by the misfortune of his patron and disgusted with the miserable condition of Persia, Sadi quitted Shiraz and entered upon the second period of his life—that of his wanderings (1226-1256). He proceeded *via* Balkh, Ghazni, and the Punjab to Gujrat, on the western coast of which he visited the famous shrine of Siva in Somnath. After a prolonged stay in Delhi, where he learnt Hindustani, he sailed for Yemen. Overcome with the grief at the loss of a beloved child (when he had married is not known), he undertook an expedition into Abyssinia and a pilgrimage to Mecca and Medina. Thence he directed his steps towards Syria and lived as a renowned Sheikh for a considerable time in Damascus, which he had once already visited. There and in Baalbek he added to his literary renown that of a first-rate pulpit orator. Specimens of his spiritual addresses are preserved in the five homilies (on the fugitiveness as of human life, on faith and fear of God, on love towards God, on rest in God and on the Search for God). At last weary of Damascus, he withdrew into the desert near Jerusalem and led a solitary wandering life, till one day he was taken captive by a troop of Frankish soldiers, brought to Tripoli, condemned to forced labour in the trenches of the fortress. After enduring countless hardships, he was eventually rescued by a rich friend in Aleppo, who paid his ransom and gave him his daughter in marriage. But Sadi, unable to live with his quarrelsome wife, set out on fresh travels, first to North Africa and then through the length and breadth of Asia Minor and the adjoining countries. Not until he had passed his seventieth year did he return to Shiraz (about 1256, A. H. 653). Finding

CALL No. 1915554 ACC. No. 4940

AUTHOR

AUTHOR _____
TITLE _____

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

